



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۳)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر ( صاحب الکامل و اسد  
الغابه )

ناشر چاپی:

مجهول ( بی جا ، بی نا )

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۳
۷	مشخصات کتاب
۸	وقایع قبل از اسلام : جلد سوم
۱۰	سخن درباره پیامبری الیسع علیه السلام و گرفتن تابوت از بنی اسرائیل
۱۵	سخن درباره اشمویل و طالوت
۳۰	سخن درباره پادشاهی داود
۳۰	اشاره
۳۳	سخن درباره فریفته شدن داود به زن اوریا
۴۱	سخن درباره ساختن بیت المقدس و درگذشت داود علیه السلام
۴۵	سخن درباره پادشاهی سلیمان بن داود علیه السلام
۴۵	اشاره
۴۹	سخن درباره سرگذشت سلیمان و بلقیس
۶۷	سخن درباره پیکار سلیمان با پدر جراده زناشویی او با جراده بت پرستی در سرای سلیمان ر بوده شدن انگشتری سلیمان و برگشتن انگشتری بدو
۷۷	سخن درباره درگذشت سلیمان
۸۲	سخن درباره کسی که از میان ایرانیان پس از کیقباد به پادشاهی رسید
۸۹	سخن درباره پادشاهی کیخسرو، پسر سیاوش بن کیکاووس
۹۵	سخن درباره کار فرزندان اسرائیل پس از سلیمان
۹۷	سخن درباره پیکار اسا بن ایبا با رزح هندی
۱۰۵	سخن درباره شعیا و پادشاه بنی اسرائیل در زمان او و رفتن سنحاریب به جنگ بنی اسرائیل
۱۱۲	سخن درباره پادشاهی لهراسب و پسرش و یشتاسب و ظهور زردشت
۱۲۶	سخن درباره رفتن بخت نصر به جنگ بنی اسرائیل
۱۲۶	اشاره
۱۴۸	سخن درباره پیکار بخت نصر با تازیان

- ۱۵۱ ----- سخن درباره ویشتاسب کشته شدن پدرش لهراسب و رویدادهای دوره پادشاهی او
- ۱۵۸ ----- سخن درباره پادشاهان شهرهای یمن از روزگار کیکاووس تا روزگار بهمن بن اسفندیار
- ۱۶۲ ----- سخن درباره اردشیر بهمن و دختر او، خمانی
- ۱۶۸ ----- سخن درباره دارای بزرگ و پسرش، دارای کوچک و چگونگی از میان رفتن او با ظهور ذو القرنین
- ۱۷۰ ----- سخن درباره اسکندر ذو القرنین
- ۲۱۴ ----- سخن درباره کسانی که پس از اسکندر به فرمانروائی رسیدند
- ۲۳۷ ----- سخن درباره پادشاهان ایران پس از اسکندر که ملوک الطوائف خوانده می شوند
- ۲۴۰ ----- سخن درباره فرمانروائی اشک بن اشکان
- ۲۴۱ ----- سخن درباره پادشاهی گودرز
- ۳۰۴ ----- سخن درباره رویدادهای روزگار ملوک الطوائف که از آنهاست: ظهور عیسی بن مریم و یحیی بن زکریاء (علیه السلام)
- ۳۲۴ ----- سخن درباره کشته شدن زکریاء
- ۳۲۷ ----- درباره مرکز

## تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۳

### مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [ به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

**وقایع قبل از اسلام : جلد سوم**



كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۳

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

## سخن درباره پیامبری یسوع علیه السلام و گرفتن تابوت از بنی اسرائیل

هنگامی که الیاس از بنی اسرائیل گسست، خداوند یسوع را به پیامبری برانگیخت.

یسوع، تا مدتی که خدا می خواست، در میان فرزندان اسرائیل ماند. بعد، خدا او را از این جهان برد.

پس از یسوع پیشامدهای بسیاری در میان بنی اسرائیل روی داد. پیش ایشان تابوتی بود که «سکینه» و باز مانده آنچه فرزندان موسی و هارون بر جای نهاده بودند، در آن وجود داشت.

فرشتگان این تابوت را حمل می کردند.

هر گاه که دشمنی با بنی اسرائیل روبرو می شد همینکه آن تابوت را پیش می بردند، خداوند دشمنشان را شکست می داد.

این سکینه، مانند سر گربه ای بود. و هنگامی که در آن

تابوت صدای گریه درمی آورد، بنی اسرائیل یقین می کردند که پیروز خواهند شد و پیروزی نیز نصیب ایشان می گردید.

چنین بود تا وقتی که پادشاهی به نام ایلاف در میانشان به فرمانروائی نشست.

در روزگار این پادشاه نیز تا مدتی خداوند بنی اسرائیل را حفظ می کرد و از گزند دشمنان آسوده می داشت.

هنگامی که گناهانشان فزونی یافت، دشمنی بر آنان روی آورد که برای پیکار با او بیرون رفتند و مانند همیشه تابوت را نیز با خود بردند.

اما درین جنگ، دشمن بر آنان چیره شد و به تابوت دست یافت و آن را به چنگ آورد. و در نتیجه از دست رفتن تابوت بنی اسرائیل شکست خوردند.

پادشاه ایشان، ایلاف، همینکه از ربه شدن تابوت آگاهی یافت، از اندوه بسیار جان سپرد.

دشمن به سرزمین بنی اسرائیل تاخت و به یغماگری پرداخت و گروهی را به بند انداخت و اسیر کرد و بازگشت.

آشفستگی و پراکندگی در میان بنی اسرائیل تا چندی برجای بود. آنان همیشه مدتی در گمراهی به سر می بردند تا خدا کسی را بر آنان چیره می ساخت که از ایشان انتقام می گرفت. و وقتی توبه می کردند و به سوی خدا برمی گشتند خداوند گزند دشمن را از سرشان دور می کرد.

پس از درگذشت یوشع بن نون، فرزندان اسرائیل روزگار خود را بدین گونه سپری می کردند تا خداوند اشمویل را به پیامبری برانگیخت و طالوت به پادشاهی رسید و آن تابوت را به ایشان برگرداند.

از مرگ یوشع که آشفتگی کار بنی اسرائیل آغاز شد و رشته زندگی ایشان گاهی به دست قاضیان و گاهی به دست پادشاهان و گاهی به دست پیروزمندان می افتاد تا هنگامی که پایه فرمانروائی در میانشان استواری یافت و سر و سامان پذیرفت و اشمویل به پیامبری رسید، چهار صد و شصت سال به درازا کشید.

نخستین کسی که بر آنان چیره شد، مردی از بازماندگان لوط به نام کوشان بود که ایشان را شکست داد و هشت سال آنان را در سختی و بدبختی نگاه داشت.

بعد، یکی از برادران کوچک کالب، که عتیل خوانده می شد، ایشان را از دست او نجات داد و چهل سال سر رشته کارشان را در دست گرفت.

سپس پادشاهی که او را عجلون می گفتند بر آنان چیرگی یافت و هجده سال فرمانروائی کرد.

آنگاه مردی از گروه بنیامین، که اهوذ خوانده می شد، ایشان را رهائی بخشید و تا هشتاد سال امورشان را اداره کرد.

بعد، پادشاهی از کنعانیان، به نام یابین، بر آنان دست یافت و بیست سال فرمان راند. تا اینکه زنی از فرزندان انبیاء ایشان که دبوراً خوانده می شد، نجاتشان داد و مردی موسوم به باراق نیز به نیابت از سوی این خانم تا چهل سال به تدبیر امورشان سرگرم بود.

سپس گروهی از دودمان لوط بر بنی اسرائیل چیره شدند.

این بار مردی به نام جدعون بن یواش، از فرزندان نفتالی بن یعقوب، ایشان را آزاد کرد و پس از چهل سال که به سر و سامان دادن امورشان مشغول بود، درگذشت.

بعد از او، مدت سه سال نیز پسرش ایمالخ، کار او را

دنبال کرد.

سپس فولع بن فوا، پسر دائی ابیمالخ - یا به گفته برخی:

پسر عموی او، بیست و سه سال کارهای بنی اسرائیل را اداره کرد.

جانشین او مردی بود که یائیر خوانده می شد. یائیر نیز بیست و دو سال کارهای فرزندان اسرائیل را بر عهده داشت.

بعد گروهی از مردم فلسطین، موسوم به بنی عمون هجده سال بر بنی اسرائیل فرمانروائی کردند سپس مردی از بنی اسرائیل که یفتح نامیده می شد شش سال آنان را سرپرستی کرد.

بعد از او، ییحسون (یا یجشون، یا یتحسون) هفت سال بر روی کار بود. سپس آلون ده سال پیشوائی کرد.

آنگاه لثرون روی کار آمد که برخی از بنی اسرائیل او را عکرون می نامند.

او نیز مدت هشت سال سرپرستی ایشان را عهده دار بود.

بعد مردم فلسطین بر بنی اسرائیل پیروزی یافتند و چهل سال فرمانروائی کردند.

سپس شمسون بیست سال سرپرستی ایشان را بر عهده داشت.

پس از او فرزندان اسرائیل ده سال بی سرپرست و بی سرور بودند و همینکه این دوره سپری شد عالی الکاهن به رهبری ایشان برخاست.

بنا به گفته ای: در روزگار او بود که مردم فلسطین آن تابوت را به دست آوردند.

چهل سال که از قیام او گذشت، اشمویل به پیامبری برانگیخته شد و تا ده سال سرگرم انجام کارهای ایشان بود.

ص: ۶

بعد فرزندان اسرائیل از اشمویل درخواست کردند که پادشاهی را برانگیزد تا به رهبری وی بتوانند با دشمنان خویش پیکار کنند و آنان را از میان بردارند.

ص: ۷

## سخن درباره اشمویل و طالوت

درباره سرگذشت اشمویل بن بالی آمده است که:

وقتی روزگار گرفتاری و بدبختی فرزندان اسرائیل به درازا کشید و دشمنان به آب و خاکشان چشم دوختند و آن تابوت نیز از ایشان گرفته شد، دیگر به روزی افتادند که با هیچ پادشاهی روبرو نمی شدند جز با بیم و هراس.

در این گیر و دار، جالوت، پادشاه کنعانیان، که کشورش در میان مصر و فلسطین بود، بر بنی اسرائیل تاخت و پیروزی یافت و جزیه، یعنی مالیات سرانه بر آنان بست و تورات را از ایشان گرفت.

بنی اسرائیل که چنین دیدند به دعا از خداوند خواستند که پیغمبری را به رهبری ایشان برانگیزد تا به یاری او با دشمنان خود پیکار کنند.

افراد خاندان نبوت همه از جهان رفته بودند و کسی برجا نمانده بود جز زنی آبستن که او را زندانی کردند زیرا می ترسیدند

ص: ۸

دختری بزاید و علاقه بنی اسرائیل به پسر را در نظر گیرد و آن دختری را با پسری عوض کند.

ولی او پسری آورد و نامش را اشمویل نهاد. معنی «اشمویل» این است که: «خدا دعای مرا شنید».

سبب این نامگذاری آن بود که او نازا بود و فرزندى نمی آورد و شوهرش زن دیگری داشت که ده فرزند برایش آورده بود. هووی او پیوسته به بهانه بسیاری فرزندان خویش بر او می بالید و ستم روا می داشت.

آن زن که پیرو شکسته شده بود از خداوند خواست که فرزندى به وی بدهد.

خداوند به پیری و شکستگی او رحمت آورد. بدین جهت او در موقع خود حائضه شد و یائسگی وی از میان رفت و پس از نزدیکی با شوهر، آبستن گردید.

همینکه دوره آبستنی سپری شد، پسری زاد که او را اشمویل نامید. و وقتی بزرگ شد، او را به بیت المقدس برد تا تورات را فرا گیرد.

شیخی از علماء بیت المقدس سرپرستی او را عهده دار شد و او را فرزند خویش خواند.

وقتی اشمویل به سنی رسید که خداوند می خواست او را به پیامبری برانگیزد، هنگامی که سرگرم نماز بود جبرائیل بدو نزدیک شد و به صدائی که مانند صدای شیخ بود، او را فرا خواند.

او نیز پیش شیخ رفت و پرسید:

«چه می خواهی؟» شیخ نمی خواست بگوید که: «من ترا صدا ندم.» زیرا فکر می کرد که اگر چنین بگوید، شاید او از صدائی که شنیده، هراسان شود. این بود که گفت:



«برگرد و بخواب.» او باز گشت. ولی جبرائیل دوباره آمد و با صدائی همانند صدای نخستین او را فرا خواند.

او نیز بار دیگر به نزد شیخ رفت.

این بار شیخ بدو گفت:

«ای فرزند، برگرد و اگر باز تو را صدا زدم جواب نده.» در سومین بار جبرائیل بر او آشکار شد و او را آگاه ساخت از این که خداوند وی را به پیغمبری برگزیده است.

آنگاه بدو دستور داد تا کسان خویش را از خشم خدا بترساند و به خداپرستی فرا خواند.

او نیز مردم را به خداپرستی خواند.

نخست سخنان وی را دروغ انگاشتند. ولی بعد، ازو پیروی کردند. او نیز رشته کارهای ایشان را در دست گرفت و مدت ده سال (یا به گفته ای: چهل سال) ایشان را سرپرستی کرد.

کار بیداد و آزار عمالقه (۱) و پادشاهشان، جالوت، بر بنی اسرائیل به قدری بالا گرفته بود که نزدیک بود همه ی آنان را نابود سازد.

ص: ۱۰

---

۱- عمالقه: یا عمالیق: قومی از عرب بائده و از فرزندان عملیق (یا عملاق) بن لاوذ ابن ارم بن سام بن نوح بودند. آنان امتی بودند بزرگ، باقامتی دراز و با تنومندی. و طبری گوید: (اممی ازین قوم در بلاد پراکندند. و از این قوم است اهل عمان و بحرین و حجاز و ملوک عراق و الجزیره و جبابره شام و فراعنه مصر.) عمالقه قومی باستانی و ساکن حجاز بودند و در عهد فراعنه، مصر را گشودند و در بین سال های ۲۲۱۲ تا ۱۷۰۳ پیش از میلاد مسیح در آن کشور

قَالُوا لِنَبِيِّ لَهُمْ: ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ. قَالَ: هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا؟ قَالُوا: وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا. (١) (بنی اسرائیل به پیغمبر خود - اشمویل - گفتند:

«پادشاهی برای ما برانگیز تا به سرکردگی او در راه خدا پیکار کنیم.» گفت:

«آیا ممکن است که اگر جنگ بر شما نوشته شود پیکار نکنید؟» گفتند: ۴۶

ص: ۱۱

«چرا در راه خدا پیکار نکنیم در صورتی که ما و فرزندانمان از سرزمین خود رانده شده ایم؟» اشمویل نیز درین باره به درگاه خداوند دعا کرد و در پی آن دعا، عصا و شاخی برای وی فرستاده شد که در میان آن شاخ روغنی بود.

به اشمویل گفته شد:

«پادشاه و سرور شما کسی خواهد بود که بلندی قامت او درست به اندازه این عصاست. هر کس که پیش تو آمد و با آمدن او روغنی که در این شاخ است به جوشش افتاد، او پادشاه بنی اسرائیل خواهد بود. هر گاه چنان کسی یافتی، بر سرش از این روغن بمال و او را پادشاه ایشان کن.

فرزندان اسرائیل با آن عصا همدیگر را اندازه گرفتند ولی بلندی بالای هیچ کس بدان اندازه نبود.

میان ایشان مردی بود که طالوت نام داشت و چرم سازی می کرد. برخی نیز گفته اند که او آب می کشید و می فروخت.

یک روز خرش را گم کرد و جست و جوی آن به تکاپو افتاد تا به جایگاه اشمویل رسید و بر آن شد که از او بخواهد تا دعا کند که خداوند خرش را بدو باز گرداند.

همینکه در آن جا وارد شد روغن به جوش آمد. اشمویل که چنین دید بیدرنگ او را با آن عصا اندازه گرفت و دریافت که بالای او درست بدان اندازه است.

قَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ: إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا (۱) (پیغمبرشان، اشمویل، به ایشان گفت: ۴۷)

ص: ۱۲

«بی گمان خداوند طالوت را به پادشاهی شما برانگیخته است.» در زبان سریانی رشته خویشاوندی طالوت چنین است:

شاول بن قیس بن انمار بن ضرار بن یحرف بن یفتح بن ایش بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق.

فرزندان اسرائیل که خبر پادشاه شدن طالوت را از اشمویل شنیدند، بی چیزی و تنگدستی طالوت را در نظر گرفتند و به اشمویل گفتند:

«تو تا این ساعت هرگز به این اندازه دروغ نگفته بودی! ما وابسته به دودمان پادشاهی هستیم و تو می خواهی از کسی پیروی کنیم که از دارائی و توانگری بی بهره است؟» قَالَ: إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ. (۱) (اشمویل گفت:

«خداوند بی گمان او را پادشاه شما کرده و- اگر گشایشی از دارائی در کارش نیست- در دانش و نیرومندی بدو فزونی بخشیده است.» فرزندان اسرائیل گفتند:

«اگر راست می گوئی، نشانه ای از دانش و نیرومندی او بیاور!» وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ: إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ. (۲) ۴۸

ص: ۱۳

---

۱- - سوره بقره- آیه ۲۴۷

۲- - سوره بقره- آیه ۲۴۸

(پیغمبرشان اشمویل به ایشان گفت:

«نشانه ی پادشاهی او این است که تابوتی را که سکینه ای از پروردگار شما و هر چه از خانواده موسی و هارون باز مانده در آن است و فرشتگان آن را به دوش می برند برای شما می آورد.» سکینه، سر گربه ای بود. و نیز گفته اند: تشتی بود که در آن دل‌های پیامبران شسته می شد.

در این باره جز این هم گفته شده است.

در آن تابوت لوح هائی از در و یاقوت و زبرجد وجود داشت.

اما آنچه از خانواده موسی بازمانده بود، عبارت از عصای موسی و خرده های الواح بود.

این تابوت را فرشتگان در روز روشن پیش طالوت آوردند و در میان زمین و آسمان، به گونه ای آشکار که همه ی فرزندان اسرائیل می نگریستند، آن را به طالوت سپردند.

طالوت تابوت را گرفت و به بنی اسرائیل داد.

آنان که چنین دیدند، در حالی که ناخرسند بودند، ناچار پادشاهی او را پذیرا شدند و با بیزاری و بی میلی، وی را همراهی و پیروی کردند.

آنان هنگامی که همراه طالوت برای پیکار گام در راه نهادند، هشتاد هزار تن بودند.

قال: إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهْرٍ، فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي، وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنْ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ. (۱) (طالوت به ایشان گفت: ۴۹)

ص: ۱۴

«خداوند شما را به زودی آزمایش می کند. هر که از آب آن آشامید، از من نیست و هر که از آن نچشید، یا تنها به اندازه یک کف دست چشید، بی گمان از من است- و با من یک دل و هماهنگ می باشد.» این رود به گفته ی برخی رود فلسطین و به گفته ی برخی دیگر، رود اردن بود.

از این آب، جز گروهی اندک، که چهار هزار تن بودند، اسرائیلیان دیگر، همه آشامیدند.

ولی هر که از آن آب آشامید به تشنگی افتاد و هر که از یک مشت بیش تر ننوشید، تشنگی او فرو نشست.

همینکه طالوت و کسانی که ایمان آورده بودند، همراه وی از آن رود گذشتند، با جالوت روبرو شدند که نیرومندی و تندی و خشم بسیار داشت.

بیشتر اسرائیلیان همینکه او را دیدند، برگشتند.

قالوا: لا طاقه لنا اليومِ بِجالوتَ وَجُنُودِهِ. (۱) (گفتند:

«امروز ما یارای پیکار با جالوت و لشکرش را نداریم.» بدین گونه، برای طالوت لشکری نماند جز سیصد و چهل پنجاه تن، یعنی به اندازه ی کسانی که در جنگ بدر شرکت جستند.

این گروه، پس از بازگشت کسانی که برگشتند، با امید به پیروزی، گفتند:

كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ، وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ (۲) ۴۹

ص: ۱۵

---

۱- - سوره بقره- آیه ۲۴۹

۲- - سوره بقره- آیه ۲۴۹

(چه بسا که به خواست خداوند، گروهی اندک بر گروهی بسیار پیروزی یافته اند. خدا با کسانی که پایداری و شکیبائی می کنند همراه است.) آنان را ایشا ابو داود همراهی می کرد با فرزندانش که سیزده پسر بودند.

داود کوچک ترین پسر او بود. برای خانواده خویش شبانی می کرد و خوراکشان را می برد.

در آن روز، او به پدر خود گفته بود:

«پدر جان، من هرگز چیزی را با فلاخن خود نشانه نگرفتم مگر این که آنرا زدم و انداختم.» بعد بدو گفت:

«من به میان کوه ها رفتم و شیری را یافتم که نشسته بود.

سوارش شدم و گوشه‌هایش را گرفتم و هیچ نترسیدم.» روز دیگر پیش پدر خود آمد و بدو گفت:

«من به کوه ها می روم و به نیایش خداوند می پردازم و می بینم هیچ کوهی نیست که با من در ستایش پروردگار همزبان نباشد.» پدرش بدو گفت:

«تو را مژده می دهم که این ویژگی نیکویی است که خداوند به تو بخشیده است.» در آستانه جنگ، اشمویل، پیغمبری که طالوت را همراهی می کرد، تنوری آهنین با شاخ گاوی که در میانش روغنی بود، پیش طالوت برد و بدو گفت:

«سرور شما که جالوت را می کشد، این روغن را بر روی سر خود می گذارد. روغن به جوش می آید و از درون شاخ بیرون

می ریزد و روان می شود ولی از سر او نمی گذرد و به رویش نمی-ریزد. تنها به روی سر او مانند افسری برجای می ماند.

سپس او درین تنور می رود و آن را پر می کند.

طالوت یکایک فرزندان اسرائیل را خواست و آزمایش کرد. هیچ کس چنان نبود که او می خواست.

سرانجام داود را که سرگرم شبانی بود فرا خواند.

داود در راه خود به سه سنگ برخورد. این سه سنگ به زبان آمدند و او را گفتند:

«ای داود، ما را بگیر و با پرتاب ما جالوت را بکش.» داود آنها را برداشت و در توبره خود گذاشت.

طالوت گفته بود:

«هر کس که جالوت را بکشد، من دختر خود را به عقد او در می آورم و فرمان او را در کشور خود روا می سازم.» همینکه

داود رسید، آن شاخ را بر روی سر او نهادند که روغنش به جوش آمد تا از آن سرازیر شد.

بعد، در تنور رفت و آن را پر کرد.

داود جوانی لاغر و زرد روی بود، از این رو هنگامی که به درون تنور رفت، درست در آن جای گرفت.

اشمویل و طالوت، و فرزندان اسرائیل، که داود را برابر با آن نشانی ها یافتند، شاد شدند و به سوی جالوت روی آوردند و

برای پیکار صف آرائی کردند.

داود به طرف جالوت رفت و سنگ ها را از توبره خویش برگرفت و در فلاخن خود نهاد و به سوی جالوت پرتاب کرد.

یکی از سنگ ها به میان دو چشم او خورد و سرش را سوراخ کرد و او را کشت.



این سنگ، همچنان به هر کس که می خورد او را از پای در می آورد. بعد، ازو می گذشت و به دیگری می رسید و او را به خاک هلاک می افکند.

بدین گونه، لشکریان جالوت به خواست خداوند شکست خوردند و طالوت برگشت و دختر خویش را به داود داد و فرمان او را در پادشاهی خود روا ساخت.

ازین رو، مردم به داود گرویدند و دوستدار او شدند.

طالوت، که گرایش مردم به داود را دید، بر او رشک برد و بر آن شد که او را در خواب بکشد.

داود از اندیشه او آگاه شد و از او دوری گزید و شب مشک شراب خویش را در بستر به جای خود گذاشت و روپوشی نیز بر آن کشید.

طالوت در تاریکی شب به خوابگاه داود درآمد، در حالیکه داود از آن جا گریخته بود.

در آن تاریکی، طالوت با کارد ضربه ای به مشک فرود آورد که مشک پاره شد و قطره ای از آن شراب در دهان او افتاد.

همینکه آنرا چشید و دریافت که شراب است، گفت:

«خدا داود را پیامزد. چقدر زیاد شراب می نوشید!» ولی همینکه روز فرا رسید، طالوت دانست که شب گذشته هیچ کاری از پیش نبرده و کارد او تنها به یک مشک کارگر افتاده است. از این رو ترسید که داود او را غافلگیر کند و بکشد.

این بود که به شماره دربانان و پاسداران خویش افزود.

اما داود وقتی خواست با او روبرو شود و رفتاری همانند رفتار او با وی کند، شبانه به خوابگاهش رفت.

طالوت خفته بود. داود دو تیر، یکی در بالای سر و

یکی در پائین پای وی گذاشت.

وقتی طالوت بیدار شد و تیرها را دید، گفت:

«خدا بیامرزد داود را که از من بهتر است! من بر او وارد شدم و می خواستم او را بکشم ولی او بر من دست یافت و از خونم درگذشت.» آنگاه دیدبانانی را گماشت تا داود را از پای درآورند ولی بر او دست نیافتند.

طالوت روزی سوار بر اسب شد و بیرون رفت که ناگهان چشمش به داود افتاد و در پی او شتافت.

داود گریخت و به غاری که در کوهی بود پناهنده شد و پنهان گردید و خداوند نشانه های پای او را از دیده طالوت پوشاند.

از آن ببعد طالوت به کشتن دانشمندان بنی اسرائیل پرداخت تا این که دیگر هیچ کس از آنان بر جای نماند جز زنی که نام بزرگ خدا (یعنی: اسم اعظم) را می دانست.

طالوت این زن را گرفت و به مردی سپرد که او را بکشد.

ولی او با وی بر سر مهر آمد و او را زنده گذاشت و این موضوع را از همه پنهان کرد.

سرانجام طالوت از تبهکاری خویش پشیمان گردید و بر آن شد که توبه کند.

از آن رو به گریه و زاری پرداخت و چندان گریست که دل مردم بر او می سوخت.

هر شب از سرای خویش بیرون می رفت و به گورستان روی می آورد و گریه می کرد و می گفت:

«ای کاش خداوند بنده ای را برانگیزد که بداند من

چگونه باید توبه کنم و مرا از آن آگاه سازد.» همینکه ناله و زاری او از اندازه درگذشت بانگی از میان گورها به گوشش رسید که:

«ای طالوت، آیا به کشتن ما هنگامی که زنده بودیم راضی نشده ای که می خواهی اکنون هم که مرده ایم ما را آزار دهی؟» به شنیدن این سخن، گریه و اندوه او فزونی یافت.

سرانجام مردی که به کشتن آن زن گماشته شده بود بر حال طالوت رحم آورد و بدو گفت:

«اگر من تو را به سوی دانشمندی راهنمایی کنم که چاره کار و را بداند، آیا او را خواهی کشت؟» گفت: «نه».

آن مرد او را سوگند داد و از او پیمان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که آن زن کشته نشده است.

بعد بدو گفت:

«پیش او برو و ازو بپرس که آیا برایت راه توبه ای هست؟» طالوت با همراهان خود پیش آن زن رفت و ازو پرسید که آیا برایش راه توبه ای هست یا نه.

زن در پاسخ گفت:

«من راه توبه ای نمی دانم آیا شما آرامگاه پیغمبری را می شناسید؟» گفتند:

«آری. آرامگاه یوشع بن نون.» آن زن به راه افتاد در حالیکه طالوت و یاران وی همراهش بودند.

ص: ۲۰

همینکه بر سر آرامگاه یوشع رسیدند، زن دعا کرد و یوشع از آرامگاه خویش بیرون آمد.

چشمش که به آن گروه افتاد، پرسید:

«شما را چه می شود؟» در پاسخ او گفتند:

«ما آمده ایم تا از تو پرسیم که آیا برای طالوت راه توبه ای هست؟» جواب داد:

«من راه توبه ای نمی دانم جز این که از کشور خویش با فرزندان خود بیرون بروم و در راه خدا پیکار کند تا فرزندانم کشته شوند. بعد جنگ را پیگیری کند تا خود نیز کشته شود. شاید این برای او راه بازگشت به سوی خدا باشد و خدا توبه اش را بپذیرد.» یوشع، این بگفت و افتاد و مرد.

طالوت که این چاره اندیشی را شنید، برگشت در حالیکه اندوهگین تر از پیش بود چون می ترسید فرزندانم از وی پیروی نکنند. و باز به گریه و زاری پرداخت به اندازه ای که لبه پلک چشم او فرو ریخت و پیکرش نزار و لاغر شد.

پسرانش که چنین دیدند سبب بیتابی و درد و رنج او را پرسیدند. و او نیز ایشان را از رنجی که می کشید آگاه ساخت.

فرزندان او برای پیکار آماده گردیدند و پیشاپیش پدر جنگیدند تا کشته شدند.

پس از آنان، طالوت خود نیز به نبرد پرداخت تا کشته شد.

و نیز گفته اند:

ص: ۲۱

پیغمبری که برانگیخته شد تا به طالوت راه توبه او را خبر دهد، ایسع بود.

برخی نیز گفته اند: اشمویل بود.

خدا بهتر می داند.

مدت فرمانروائی طالوت، تا هنگامی که کشته شد، چهل سال بود.

ص: ۲۲

### اشاره

او داود بن ایشی بن عوید بن باعز بن سلمون بن نحشون بن عمی نوزب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهوذا بن یعقوب بن اسحاق است.

داود مردی کوتاه قد و زاغ چشم و کم موی بود.

هنگامی که طالوت کشته شد. بنی اسرائیل پیش داود آمدند و گنجینه ها و انبارهای طالوت را بدو سپردند و او را پادشاه خویش کردند.

و نیز گفته شده است:

داود پیش از کشته شدن جالوت به فرمانروائی رسید.

سبب فرمانروائی او در آن هنگام، این بود که خداوند به اشمویل توصیه فرمود تا به طالوت دستور دهد که به مدین برود و با مردم آن شهر پیکار کند و ایشان را بکشد.

طالوت نیز به سوی مدین رهسپار شد و مردم آن شهر را کشت جز پادشاه ایشان را که اسیر گرفت.

از این رو، خداوند به اشمویل وحی فرستاد و فرمود:

«به طالوت بگو: خداوند می فرماید: من به تو فرمانی

دادم و تو آن را درست به کار نبستی! از این رو، پادشاهی را از تو و فرزندانت می گیرم چنان که تا روز رستاخیز دیگر این تاج و تخت به شما باز نگردد.» آنگاه خداوند به اشمویل فرمود تا داود را بر او رنگ شاهی بنشانند. اشمویل نیز داود را به پادشاهی رساند.

داود سپس به پیکار جالوت رفت و او را کشت.

خداوند حقیقت را بهتر می داند.

هنگامی که داود به فرزندان اسرائیل فرمانروائی یافت، خداوند او را پادشاهی و پیامبری بخشید و زبور را بر او فرو فرستاد.

خداوند، همچنین صنعت زره سازی را به داود آموخت.

داود نخستین کسی است که زره ساخت.

خدا آهن را برای داود نرم کرد و به کوه ها و پرندگان فرمود تا هنگامی که داود به نیایش می پردازد با او در نیایش پروردگار همزبان شوند.

خدا آوازی به دلنشینی و گیرائی آواز داود به هیچکس نداد. او به اندازه ای خوش آواز بود که وقتی زبور می خواند.

حیوانات نزدیک او می آمدند تا جائی که داود به گردنشان دست می انداخت و آنها فریفته شنیدن آواز او می شدند.

مردی سخت کوش و سخت پیکار بود. خدا را بسیار پرستش می کرد و بسیار می گریست. شبها بر می خاست و به نیایش می پرداخت و روزها روزه می گرفت. همیشه نیمی از سال را به شب زنده داری و روزه داری می گذراند.

در بارگاه او پیوسته چهارهزار تن پاسداری می کردند.

ولی او- با همه ی شکوه پادشاهی- از دسترنج خویش نان می خورد.

در روزگار پادشاهی او مردم شهر ایله مسخ شدند و به گونه بوزینگان درآمدند.

سبب آن رویداد این بود که همیشه روز شنبه بسیاری از ماهیان دریا به کرانه های شهر روی می آوردند ولی در روزهای دیگر هیچ ماهی نزدیک شهر نمی آمد.

مردم ایله چون در روز شنبه که روز آسایش بود، شکار ماهی را روا نمی دانستند و در روزهای دیگر نیز دستشان به ماهی نمی رسید، نیرنگی اندیشیدند و بر کرانه دریا آبدان هائی بزرگ ساختند و در آنها آب انداختند.

همیشه در پایان روز آدینه آنها را پر از آب می کردند.

بدین گونه ماهی ها روز شنبه به آبدانها راه می یافتند و دیگر نمی - توانستند بیرون بروند.

مردم این ماهی ها را در روز یکشنبه می گرفتند.

یکی از مردم شهر ایشان را از این کار منع کرد ولی به سخنش گوش ندادند. خداوند نیز آنان را مسخ فرمود و به شکل بوزینه درآورد.

سه روز بدان شکل ماندند و بعد نابود شدند.



## سخن درباره فریفته شدن داود به زن اوریا

یکی از رویدادهای زندگی داود این بود که خداوند او را به وسیله همسر اوریا آزمود.

سبب این پیشآمد آن بود که داود روزگار خود را به سه بخش تقسیم کرده بود: یک روز را به دادرسی و داوری در میان مردم می گذراند و یک روز برای پرستش خداوند خلوت می کرد و یک روز دیگر را با زنان خود به شب می رساند. او نود و نه زن داشت.

داود به برتری ابراهیم و اسحاق و یعقوب رشک می برد.

از این رو به خدای خویش گفت:

«پروردگارا! چه برتری و بزرگواری نصیب نیاکان من شد؟ همانند آنچه به ایشان بخشیدی مرا هم ببخش.» خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«هر یک از نیاکان تو را به آسیبی گرفتار ساختیم و آزمایش

ص: ۲۶

کردیم و ایشان در آن سختی پایداری نشان دادند و شکیبائی ورزیدند.

ابراهیم به قربان کردن فرزندش آزموده شد، اسحاق به از دست رفتن بینائی اش و یعقوب به داغ دوری یوسف.» داود عرض کرد:

«بار خدایا، بدان گونه سختی ها که ایشان را آزمودی، مرا نیز بیازمای و همانند آنچه به ایشان بخشیدی مرا نیز ببخش.» خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«اینک تو نیز آزموده می شوی. آماده باش!» و نیز گفته اند:

سبب گرفتاری داود این بود که با خود اندیشید: آیا می تواند روزی را به پایان رساند بی این که به هیچ کار بد نپردازد؟

در پی این اندیشه روزی را که برای پرستش خداوند خلوت می کرد بر آن شد که در تمام ساعات روز، خود را از کردار یا رفتار ناشایسته نگاه دارد.

این بود که در سرای خود را بست و به نیایش پروردگار روی آورد.

چیزی نگذشت کبوتر زرین بالی که همه ی رنگ های زیبا را داشت فرود آمد و در پیش روی او بر زمین نشست.

داود در هوس افتاد که آن را بگیرد.

کبوتر پرید ولی دور نرفت. تنها تا جایی رفت که داود از گرفتن آن ناامید نشود. بدین جهت او همچنان پرنده را دنبال کرد و پرنده نیز از دستش گریخت تا رسید به زنی که در آب سرگرم شست و شو بود.

زیبائی او داود را به شگفتی انداخت.

زن همینکه سایه او را بر روی زمین دید با گیسوی خویش چهره و اندام خود را پوشاند و این کار فریفتگی داود را بدو بیش تر ساخت. از این رو درباره آن زن به پرسش پرداخت. بدو خبر دادند که شوهرش اوریا نام دارد و در فلان شهر است.

داود برای فرماندار آن شهر پیام فرستاد و دستور داد که اوریا را پیشاپیش تابوت سکینه به جنگ بفرستد.

هر کس که پیشاپیش آن تابوت به پیکار می رفت نمی-توانست بگریزد. یا پیروزی می یافت یا کشته می شد.

فرماندار آن شهر دستور داد که اوریا را به کار بست و او نیز در جنگ جان خود را از دست داد.

و نیز گفته اند:

داود همینکه چشم بر آن زن افکند، شیفته زیبایی وی شد و پرسید:

«شوهرش کیست؟» بدو گفتند که شوهرش- اوریا- در لشکری چنین و چنان، خدمت می کند.

داود به فرمانده آن لشکر نوشت که اوریا را با گروه اندکی از سپاهیان به جنگ فلان دشمن بفرستد.

او نیز چنین کرد. ولی خداوند اوریا را در جنگ پیروزی بخشید.

فرمانده لشکر، داود را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت. داود بدو بار دیگر نامه نوشت و دستور داد تا اوریا را به جنگ

دشمنی دیگر- که از دشمن نخستین نیرومندتر بود- گسیل دارد.

او این دستور را نیز بکار بست و اوریا درین پیکار هم

ص: ۲۸

پیروز شد.

داود فرمان داد که او را به جنگ سومین دشمن بفرستد.

همین کار را کردند و اوریا درین نبرد کشته شد.

پس از کشته شدن اوریا، داود زن او را گرفت و این زن- به گفته قتاده- مادر سلیمان است.

و نیز گفته اند:

لغزش داود این بود که وقتی وصف زیبایی زن اوریا را شنید، آرزو کرد که او زن حلال و شرعی وی باشد.

تصادفا اوریا، شوهر آن زن، که به پیکار رفته بود، کشته شد و داود در دل اندوهی را که درباره کشته شدگان دیگر حس می کرد درباره او حس نکرد زیرا دیگر می توانست زن او را بگیرد.

از این رو داود در روز نیایش خود را بسته و سرگرم عبادت بود که دو فرشته را خداوند بر او فرستاد.

این دو فرشته، از راهی بجز راه در، وارد خلوتسرای او شدند چنان که داود از دیدنشان به هراس افتاد.

قَالُوا: لَا تَخَفْ، خَصِيْمَانِ بَغِي بَعْضُنَا عَلٰی بَعْضٍ فَاٰخُكُم بِبَيْنِنَا بِالْحَقِّ... اِنَّ هٰذَا اَخِيْ لَهٗ تَشْعٌ وَ تَشِيْعُوْنَ نَعَجَهٗ، وَ لِيْ نَعَجَهٗ وَاِحَادَهٗ، فَقَالَ: اَكْفَلْنِيْهَا وَ عَزَّنِيْ فِي الْخِطَابِ (۱) (فرشتگان گفتند:

«نترس، ما دو دشمن هستیم که یکی به دیگری ستم کرده است. میان ما دادگرانه داوری کن. این برادر من نود و نه میش دارد ولی من تنها یک میش دارم و او با من به درستی سختی سخن راند و گفت: این یک میش را هم به من واگذار کن.») و میش

مرآۃ ۲۳۱

ص: ۲۹

گرفت.

داود از دیگری پرسید:

«درین باره چه می گوئی؟» جواب داد:

«او راست می گوید. من می خواستم میش های خود را کامل کنم و شماره آنها را درست به صد برسانم. این بود که میش او را هم گرفتم.» داود گفت:

«درین صورت، ما نمی گذاریم که تو آن را بربائی.» فرشته گفت:

«تو توانائی چنین کاری را نداری.» داود به پیشانی و بینی او اشاره کرد و گفت:

«اگر مال او را به او برنگردانی، این جا و این جای تو را خواهم زدا!» درین هنگام فرشته گفت:

«ای داود، تو خود شایسته تری که چنین کیفری ببینی چون تو نود و نه زن داشتی و اوریا جز یک زن نداشت. با این وصف آنقدر او را به جنگ فرستادی که سرانجام کشته شد و همسر او را نیز گرفتی.» پس از این سخن، آن دو فرشته ناپدید شدند.

داود دانست که خداوند چگونه او را آزموده. و او در چه دامی افتاده است. از این رو، به سجده افتاد و چهل روز سر از زمین بر نمی داشت مگر برای نیازهایی که از بر آوردن آنها چاره ای نداشت.

در آن حال می گریست و گریه خویش را چندان ادامه داد

ص: ۳۰

که بر اثر اشک های او از زمین سبزه روئید و سر او را پوشاند.

آنگاه به درگاه خدا نالید و گفت:

«پروردگارا، پیشانی زخمی شد و چشم خشکید. با این حال هنوز گناه داود بخشوده نشده است.» بدو ندا رسید:

«آیا گرسنه ای که سیر شوی، یا بیماری که درمان یابی، یا ستم‌سیده ای که یاری داده شوی؟» داود چنان شیون و زاری کرد که با بیتابی او آنچه روئیده بود به لرزه و ناله درآمد.

درین هنگام خداوند توبه او را پذیرفت و بدو وحی فرستاد و فرمود:

«سر خویش را از زمین بردار که ترا بخشودم.» داود گفت:

«پروردگارا! چگونه بدانم که از گناه من در گذشته ای؟»

تو داوری دادگر هستی و اگر اوری در روز رستاخیز سر خویش را به دست گیرد و در حالی که از رگهای آن خون می چکد در برابر عرش تو بایستد و بگوید: «خدایا، از این مرد بپرس که چرا مرا کشته است؟» بی گمان در داوری خود، ناروا روا نخواهی داشت.» خداوند در پاسخ بدو وحی فرستاد که:

«اگر چنین شود، او را فرا می خوانم و از او می خواهم که تو را به من ببخشد. همینکه تو را به من بخشید، من نیز در برابر بخشش او بهشت را بدو می بخشم.» داود که این شنید گفت:

«پروردگارا، اکنون یقین دارم که از گناه من در گذشته ای.» گفته اند:

داود، پس از این پیشامد، از شرم پروردگار خویش نمی-توانست چشم به آسمان افکند تا هنگامی که درگذشت.

همچنین، لغزش خویش را بر کف دست خود نگاشت و هر گاه که آن را می دید، دستش به لرزه می افتاد.

در جامی برای او آشامیدنی می آوردند. نیم یا دو سوم آن را که می نوشید به یاد لغزش خویش می افتاد و چنان بیتاب می شد و شیون می کرد که نزدیک بود بند از بندش بگسلد. آنگاه جام او از اشک پر می شد.

گفته می شد که: هر قطره اشک داود با اشک های تمام آفریدگان برابری می کند. او روز رستاخیز با دستی که لغزش وی بر آن نوشته شده، می آید و می گوید:

«پروردگارا! گناه، گناه من است رسیدگی به گناه مرا از همه پیش تر بینداز.» او را پیش می اندازند. ولی آسوده نیست.

سپس می گوید: «پروردگارا، داوری درباره مرا از همه عقب تر ببر.» عقب تر می برند ولی باز هم آرام نمی گیرد.

آن لغزش، فرزندان اسرائیل را نیز از فرمانبرداری داود بازداشت و دیگر دستور او را به چیزی نمی گرفتند. تا جایی که یکی از پسران وی که ایشی نامیده شد و مادرش دختر طالوت بود، بر او شورید و مردم را به پیروی از خویش فرا خواند.

کجروان بنی اسرائیل بدو گرویدند و پیروان او بسیار شدند.

ولی همینکه خداوند توبه داود را پذیرفت، گروهی از مردم در اطرافش گرد آمدند و با پسرش پیکار کردند تا او را

شکست دادند و گریزانند.

داود یکی از سرداران خویش را در پی او فرستاد و بدو دستور داد که درین کار نرمی و مهربانی پیش گیرد شاید بتواند که وی را اسیر کند و نکشد.

آن سردار به تندی سر در پی او نهاد و او را چنان سرآسیمه ساخت که در راه به درختی خورد و کشته شد.

داود از داغ او به اندوهی سخت دچار گردید و بر آن سردار که باعث مرگ فرزندش شده بود، خشم گرفت.

ص: ۳۳



## سخن درباره ساختن بیت المقدس و درگذشت داود علیه السلام

گفته شده است:

مردم در روزگار پادشاهی داود به طاعون نابود کننده ای گرفتار شدند.

داود ناچار مردم را به محلی که شهر بیت المقدس در آن واقع شده هدایت کرد.

او فرشتگانی را می دید که از سرزمین بیت المقدس به آسمان می روند. از این رو بدان جا رفت تا برای قوم خود دعا کند.

هنگامی که در محلی صخره صماء ایستاد، به درگاه خدای بزرگ دعا کرد که گزند طاعون را از مردم دور کند.

خداوند درخواست او را پذیرفت و پیروان او را از آن آسیب رهایی بخشید.

مردم، جایی را که داود ایستاده و دعا کرده بود برای

ص: ۳۴

ساختن مسجد برگزیدند.

ساختمان این مسجد هنگامی آغاز شد که یازده سال از فرمانروائی داود می گذشت.

داود پیش از آن که ساختمان مسجد را به پایان برساند، از جهان رخت بربست و هنگام مرگ به فرزند و جانشین خود، سلیمان، سپرد که ساختمان مسجد را به پایان برساند و آن سردار را هم که باعث کشته شدن ایشی - فرزند داود و برادر سلیمان - شده بود، بکشد.

همینکه داود درگذشت، سلیمان او را به خاک سپرد و بر آن شد که دستوره‌های پدر خویش را به کار بندد. از این رو، آن سردار را کشت. همچنین ساختن مسجد را پیگیری کرد.

این مسجد را با سنگ مرمر ساخت و با طلا آراست و جواهر نشان کرد و همه ی این کارها را با نیروی پریان و اهریمنان، که رام وی شده بودند، انجام داد.

روزی را که این پرستشگاه به پایان رسید عید گرفت و جشنی باشکوه ترتیب داد و قربانی بزرگی کرد و خداوند نیز آن را ازو پذیرفت.

آغاز کار سلیمان، نخست ساختن آن شهر و بعد پیگیری ساختمان مسجد بود. مردم درباره این بنا سخن بسیار گفته و حرف هائی زده اند که دور از حقیقت است و نیازی به ذکر آنها نیست.

و نیز گفته شده است:

ساختن مسجد را بی گمان سلیمان آغاز کرده است - نه داود.

حضرت داود خواست مسجدی بسازد ولی خداوند بدو وحی فرستاد که:

«چون این خانه ای مقدس است و دست تو به خون رنگین

شده، بنابراین تو بانی آن نخواهی بود. ولی پسر، سلیمان، چون از خونریزی برکنار مانده، مسجد را خواهد ساخت.» از این رو، سلیمان همینکه به پادشاهی رسید، آن را ساخت داود کنیزکی داشت که هر شب درهای خانه او را می بست و کلیدهایش را پیش او می آورد. و او سپس به نیایش پروردگار برمی خاست.

هنگامی که مرگ وی نزدیک شده بود، شبی، که مانند همه ی شب ها کنیزک درها را بسته بود، ناگهان مردی را در خانه خود دید.

از او پرسید:

«چه کسی تو را درین خانه راه داده است؟» مرد در پاسخ گفت:

«من کسی هستم که در کاخ پادشاهان، بدون اجازه ایشان داخل می شوم.» داود که این سخن از او شنید، پرسید:

«آیا تو عزرائیل هستی؟» جواب داد:

«آری!» پرسید:

«پس چرا پیش ازین به من پیام نفرستادی و آمدن خود خبر ندادی تا برای مرگ آماده شوم؟» عزرائیل در پاسخ گفت:

«من پیش از این پیک و پیام بسیاری برای تو فرستادم.» پرسید:

«پیک های تو چه کسانی بوده اند؟»

ص: ۳۶

جواب داد:

«پدر تو، برادر تو، همسایه تو و آشنایان تو اکنون در کجا هستند؟» گفت:

«همه مرده اند.» گفت:

«بنابر این همگی پیک های من بودند و پیام مرا به تو می رساندند زیرا تو نیز می میری همچنان که آنان مردند.» عزرائیل این را گفت و جان داود را گرفت.

پس از درگذشت داود، پسرش سلیمان پادشاهی و دانش و پیامبری او را به ارث برد.

داود نوزده فرزند داشت و از ایشان، تنها سلیمان بود که وارث و جانشین وی گردید.

داود یکصد سال درین جهان زندگی کرد. درستی این خبر از سوی پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، تأیید شده است.

مدت فرمانروایی داود نیز چهل سال بود.

ص: ۳۷

پس از درگذشت داود، پسرش، سلیمان، بر فرزندان اسرائیل پادشاهی یافت.

سلیمان، هنگامی که به فرمانروائی رسید، پسر سیزده ساله بود و خداوند گذشته از اورنگ و افسر پادشاهی، پایه پیغمبری نیز بدو بخشید.

سلیمان از خداوند درخواست کرد تا پادشاهی باشکوهی به وی ارزانی فرماید که پس از او نصیب هیچ کس نگردد.

خداوند درخواست وی را پذیرفت و آدمیان و پریان و اهریمنان و پرندگان و باد، همه را رام او ساخت و به فرمان او درآورد. از این رو، هنگامی که از سرای خویش بیرون می رفت تا وقتی که به بارگاه خود می رسید و می نشست، پرندگان به گرد او می گشتند و آدمیان و پریان به خدمت او می پرداختند.

و نیز گفته شده است:

باد و پریان و اهریمنان و پرندگان و آفریدگان دیگر، تنها هنگامی به فرمان سلیمان درآمدند که فرمانروائی از دست او بیرون رفته و خداوند سبحان دوباره آن را بدو برگردانده بود

چنان که ما بعد به ذکر آن خواهیم پرداخت.

سلیمان سپید پوست، فربه و پر موی بود و جامه سپید رنگ می پوشید.

پدرش داود در دوره زندگی خود با او مشورت می کرد و از اندیشه او بهره می برد. از این جاست آنچه خداوند در کتاب خود فرموده است:

وَ دَاوُدَ وَ سُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَ كُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ (۱) (و- یاد کن ای پیامبر- داود و سلیمان را هنگامی که درباره کشتزاری که گوسپندان آن گروه تباهش کردند، به داوری پرداختند و ما به حکمی که دادند، گواه بودیم.) داستان چنین بود:

گله گوسپندی داخل تاکستانی شد و برگ ها و خوشه های انگور را خورد و به تاکستان آسیب رساند.

داود درین باره داوری کرد و حکم داد تا همچنان که گله گوسفند از تاکستان بهره برده، خداوند تاکستان نیز گوسفندان را در اختیار گیرد و از شیر و پشمشان بهره ور شود.

سلیمان گفت:

«بجز این نیز می توان حکم کرد. و آن این است که تاکستان را به دارنده گله گوسپند بسپاری تا آن را از نو به بار آورد و آسیبی را که گله بدان رسانده، از میان ببرد. گله گوسپند را نیز به خداوند تاکستان دهی که تا هنگامی که تاکستان وی به گونه نخست بر نگشته از پشم و شیر آنها بهره مند شود. وقتی تاکستان او ۷۸

ص: ۳۹

به حال اول برگشت، آن را باز گیرد و گله گوسپند را به صاحبش پس بدهد.» داود گفته ی او را به کار بست. و خدای بزرگ فرمود:

فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَ كَلَّمَآ آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا (۱) (پس ما این گونه داوری را به سلیمان آموختیم. و- اگر چه- به هر یک، یعنی به داود و سلیمان، فرزاندگی و دانش بخشیدیم.) برخی از علما گفته اند:

این داستان دلیلی است بر آن که هر کس در احکام فقهی اجتهاد کند، به رأی درست می رسد. بنابراین اگر داود اجتهاد به کار نبرد و در صدور حکمی که نزد خدای تعالی درست باشد، دچار لغزش شد، سلیمان، با اجتهاد، آنرا درست کرد.

با این وصف خدای بزرگ فرموده است: وَ كَلَّمَآ آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا (ما به هر دو حکمت و علم بخشیدیم.) سلیمان از دسترنج خویش نان می خورد و بسیار پیکار می کرد.

هنگامی که می خواست به پیکار رود دستور می داد تا تختی بسیار پهناور از چوب بسازند که گنجایش همه لشکریان او را داشته باشد.

بر این تخت لشکریان و چارپایان با آنچه مورد نیازشان بود، همه سوار می شدند. آنگاه سلیمان به باد فرمان می داد که آن تخت را حمل کند. ۷۹

ص: ۴۰

باد تخت را روان می ساخت چنان که روز به اندازه یک ماه راه می سپرد، شب نیز همچین.

سلیمان سیصد زن و هفتصد معشوقه داشت.

یکی از پادشاهان خدایانند به سلیمان این بود که او درباره هیچ چیزی با کسی سخن نمی گفت بلکه باد سخن او را به گوش وی می رساند و او آگاه می شد که سلیمان چه می گوید.

ص: ۴۱



نخست درباره آنچه راجع به رشته خویشاوندی و فرمانروائی بلقیس گفته اند شرحی می دهیم. بعد به سرگذشت سلیمان و بلقیس می پردازیم.

بنابر این می گوئیم:

علما درباره پدران بلقیس اختلاف دارند.

گروهی گفته اند:

او بلقمه دختر لیشرح (یا: این شرح) بن حارث بن قیس بن صیفی بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان است.

گروهی دیگر می گویند:

او بلقمه دختر هادد (یا هند باد یا هدهاد) می باشد و نامش یشرح بن تبع بن ذی الاذعار بن ذی المنار بن تبع الرایش است.

درباره رشته خویشاوندی بلقیس جز این هم گفته شده که نیازی به ذکر آن نیست.

درباره این تباعه (۱) نیز مردم اختلاف دارند و برخی ازعد

ص: ۴۲

---

۱- تباعه: جمع «تبع» (به ضم تاء و فتح باء مشدد) است. تبع لقب عده ای از شاهان حمیری عربستان جنوبی در قرون چهارم و پنجم میلادی است. (دائرة المعارف فارسی)

ایشان را پیش تر از برخی دیگر ذکر می کنند. همچنین عده ای ایشان را گروهی بیش تر و گروهی کم تر می دانند. این هم اختلافی است که از بررسی آن سودی به دست نمی آید.

همچنین درباره نسب بلقیس اختلاف فراوان است.

بسیاری از راویان گفته اند:

مادر او یک پری بود، دختر پادشاه پریان، به نام رواجه دختر سکر.

و نیز گفته شده است:

مادر او یلقمه نام داشت که دختر عمرو بن عمیر جنی بود.

پدر بلقیس تنها از آن رو با پریان پیوست و با یک پری زناشوئی کرد که می گفت: «در میان آدمیان کسی شایسته برابری و همسری من نیست.» این بود که یک پری را به عقد خویش درآورد.

درباره رسیدن او به پریان و پیوند او با ایشان نیز اختلاف کرده اند.

گروهی گفته اند:

او سخت به شکار دلبستگی داشت و بسیاری از اوقات، پریانی را که به گونه آهوان بودند شکار می کرد و بعد، از آنها دست می کشید و آزادشان می ساخت. این بود که پادشاه پریان بر او آشکار شد و از او برای این کار سپاسگزاری کرد و با وی دوست

ص: ۴۳

شد.

او نیز دختر پادشاه پریان را به عقد زناشوئی خویش در آورد بدین مهر که کرانه دریای ما بین یرین تا عدن را بدو ببخشد.  
و نیز گفته شده است:

پدر بلقیس روزی به آهنگ شکار بیرون رفت و دو مار دید، یکی سپید و دیگری سیاه، که با هم می جنگیدند.

چیزی نگذشت که مار سیاه به مار سپید چیره شد. او که چنین دید به کسان خود دستور داد تا مار سیاه را بکشند و مار سپید را ببرند و آب بر او زنند.

چنین کردند تا مار سپید که بی حال شده بود، باز به حال آمد. آنگاه او را رها کرد و به خانه خود برگشت و تنها نشست.  
ناگهان جوانی زیبا را در کنار خویش دید و ازو ترسید.

ولی جوان بدو گفت:

«نترس، من همان مار هستم که نجاتم دادی، و آن مار سیاه که کشتی، یکی از غلامان ما بود که به گردنکشی پرداخته و از فرمان ما سرپیچیده و گروهی از خانواده مرا کشته بود.» او سپس به وی دارائی و دانش پزشکی را پیشنهاد کرد و خواست این دو را بدو ببخشد. پدر بلقیس گفت:

«من به سیم و زر نیازی ندارم و پرداختن به کار پزشکی نیز برای یک پادشاه زشت است. ولی اگر دختری داری، به عقد من در آور.» پادشاه پریان حاضر شد دختر خود را بدو دهد بدین شرط که دخترش هر کاری که کرد بر او خرده نگیرد و تغیر نکند. اگر بر او خشم گیرد دخترش حق داشته باشد که او را رها کند و برود.

او این شرط را پذیرفت و با دخترش زناشوئی کرد.

ص: ۴۴

دختر پادشاه پریان از او آبتن شد و پسری زاد. ولی نوزاد خود را در آتش افکند.

شوهرش تاب دیدن این تبهکاری را نداشت و می خواست او را از این کار باز دارد ولی شرطی را که کرده بود به یاد آورد و خاموش ماند.

بار دوم که همسرش آبتن شد، دختری آورد ولی این بار بچه خود را پیش ماده سگی افکند و ماده سگ نیز او را گرفت.

این بار هم شوهرش از کار او برآشفته و خشمگین شد ولی در برابر شرطی که کرده بود، ناچار شکیبائی ورزید و چیزی نگفت.

پس از چندی یکی از سرداران وی بر او شورید و گردنکشی آغاز کرد. او نیز لشکریان خود را گرد آورد و به جنگ وی رفت.

تا به سرکوبی او پردازد.

درین لشکرکشی همسرش نیز همراهش بود.

او و کسانش به بیابانی رسیدند و در میان بیابان ناگهان لشکریانش پی بردند که هر چه خوراکی داشته اند، همه با خاک آلوده شده و هر چه آب داشته اند از مشک ها رفته و دیگر نه خوردنی دارند و نه آشامیدنی.

از این رو، مرگ خود را پیش چشم دیدند و دانستند که این هم از کارهای پریان است و به دستور همسر او انجام یافته است.

او در این جا دیگر نتوانست خاموش بماند. از این رو پیش زن خویش رفت و بنشست و - چون نمی توانست به خود او خرده گیرد- به زمین اشاره کرد و گفت:

«ای زمین، پسر مرا در آتش سوزاندی و دختر مرا به

خورد سگ دادی و من شکیبائی کردم و در برابر این کارهای تو خاموش ماندم. اکنون نیز تو خوراکیها و آب ما را از میان برده ای و چیزی نمانده که از گرسنگی و تشنگی نابود شویم.» همسرش گفت:

«اگر تا کنون در برابر کارهای من شکیبائی کرده و چیزی نگفته ای به سودت بوده است.

اینک تو را از آنچه باید بدانی، آگاه خواهم ساخت. دشمن تو وزیر تو را فریفته و او را وادار کرده که در خوردنی ها و آشامیدنی ها زهر بریزد تا تو و یارانت را بکشد. برای این که سخن مرا باور کنی، به وزیر خود فرمان بده تا جرعه ای از آب و لقمه ای از خوراکیهایی که بر جای مانده بخورد.» او وزیر خود را فرا خواند و دستور داد که از آنها بخورد ولی او خودداری کرد و نخورد.

پادشاه که به خیانت وزیر خویش پی برد، بیدرنگ او را کشت.

سپس زنش او و لشکریانش را به جائی در آن نزدیکی ها که آب و نان یافت می شد رهبری کرد.

آنگاه به شوهر خود گفت:

اما پسر تو را من به پرستاری سپردم تا او را پرورش دهد.

و آن نوزاد مرد.

ولی دختر تو زنده است و اکنون در جویریه از زمین بیرون آمده و نامش نیز بلقیس است.

همسرش این را گفت و از او جدا شد.

او نیز به جنگ دشمن خود رفت و با او جنگید و پیروزی یافت.

درباره انگیزه زناشوئی او با پریان داستان دیگری نیز گفته اند که همه افسانه هائی خرافی و بی پایه و دروغ است.

اما درباره فرمانروائی بلقیس به سرزمین یمین گفته شده است:

پدرش او را جانشین خود ساخت و او پس از پدر خویش بر او رنگ پادشاهی نشست.

و نیز گفته اند:

چنین نیست. بلکه پدرش درگذشت بی این که وصیتی کرده و پادشاهی را به کسی سپرده باشد.

از این رو، پس از مرگ وی، مردم برادرزاده اش را به پادشاهی برگزیدند.

او مردی زشت رفتار و بدنهاد و گنهکار بود و هر گاه بدو خبر می رسید که یک دختر قیل (۱) روئی زیبا دارد او را فرا می خواند و دامتش را لکه دار می کرد. تا رسید به بلقیس که دختر عمویش بود.

هنگامی که خواست از او کام برگیرد، خواهش دل را با وی در میان نهاد. بلقیس نیز او را به کاخ خود فرا خواند و دو مرد از خویشاوندان خود را آماده کرد و بدان ها دستور داد تا همینکه پسر عمویش وارد شد و با او تنها ماند بر او حمله کنند!

ص: ۴۷

---

۱- قیل (به فتح قاف و سکون یاء): به لغت یمینی: مهتر و سرور و پادشاه است. مردم یمین پیشوای خود را قیل گویند. قیل عنوان پادشاهان عرب قبل از اسلام است چنان که خسرو (کسری) برای شاهنشاهان ایران. استعمال می شد. (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

و خونس را بریزند.

آنان نیز چنین کردند و بر او حمله بردند و او را کشتند.

بلقیس سپس وزیران او را فرا خواند و به نکوهش ایشان پرداخت و گفت:

«آیا هیچ کس میان شما نیست که به خاطر دختر خود و دخترهای خانواده اش از همکاری با چنین بی ناموسی شرم داشته باشد؟» آنگاه پیکر بی جان او را که کشته شده بود به ایشان نشان داد و گفت:

«اکنون مردی را که شایسته پادشاهی می دانید، برگزینید.» آنان در پاسخ گفتند:

«ما جز تو هیچ کس دیگری را به پادشاهی نمی پذیریم.» و او را به فرمانروایی برگزیدند.» و نیز گفته شده است: ص: ۱۰

ر بلقیس پادشاه نبود و تنها، وزیر پادشاه بود.

پادشاه مردی بد نهاد و زشت رفتار بود و دامن دختران سروران و توانگران و بزرگان را لکه دار می ساخت.

بلقیس او را کشت و مردم نیز- به پاس این نیکی، که آنان را از گزند چنان بیدادگری رهائی بخشیده بود، او را به پادشاهی برگزیدند.

همچنین درباره پهناوری دامنه فرمانروائی و بسیاری لشکریان او بیش از اندازه سخن رانده اند مثلا گفته اند:

در زیر دست او چهار صد پادشاه بودند. هر پادشاهی بر یک ناحیه فرمان می راند و چهار هزار مرد جنگی در اختیار داشت.

ص: ۴۸



بلقیس سیصد وزیر داشت که کارهای کشورش را می گرداندند. همچنین دوازده سپهسالار داشت و هر سپهسالاری دوازده هزار سرباز را فرماندهی می کرد.

گروهی دیگر درین باره مبالغه ای کرده اند که نشانه بی - خردی و نادانی ایشان است.

گفته اند:

بلقیس دوازده هزار قیل داشت و در زیر دست هر قیل یکصد هزار سردار و با هر سردار، هفتاد هزار لشکر بود و هر لشکر نیز از هفتاد هزار سرباز جنگی تشکیل می شد که همه مردان بیست و پنج ساله بودند.

گوینده دروغی بدین بزرگی یک ساعت به فکر نیفتاده که درست حساب کند تا اندازه نادانی خویش را دریابد. اگر او از عدد و رقم سر رشته ای داشت بی گمان از گفتن چنین سخن ناروایی خودداری می کرد. زیرا همه ی مردم روی زمین از زن و مرد و پیر و جوان و بچه، تعدادشان به آن اندازه نیست. چگونه ممکن است این همه مردان بیست و پنج ساله باشند! درین صورت ایکاش من میدانستم کسانی که از بیست و پنج سال بیش تر یا کمتر داشتند و بجای سربازی، کشاورزی و کارگری و پیشه وری میکردند، چقدر بودند! زیرا همه ی مردم سپاهی نیستند و تنها برخی از ایشان بدین کار می پردازند و اگر در روزگار ما از تعداد تمام سربازان یمنی کاسته شده باشد، از وسعت خاک آن کاسته نشده است. با این وصف باز هم یمن گنجایش آن همه سرباز را ندارد حتی اگر درست در پهلوی هم بایستند چنان که چیز دیگری میانشان نگنجد.

همچنین گفته اند:

ص: ۴۹

بلقیس از روزن خانه اش که آفتاب از آن داخل می شد و بر او سجده می برد، سیصد هزار وقیه (۱) طلا پخش می کرد.

برخی نیز جز این گفته و درباره تخت وی نیز حرف هائی زده اند همانند آنچه درباره لشکرش گفته اند. و ما با ذکر آنها به دراز گوئی نمی پردازیم.

با این دروغ بافی ها عقل نادانان را به بازی گرفته و غافل بوده اند که خردمندان نیز به نادانی خودشان خواهند خندید.

مطالب بالا- را- که نقلش شایسته نبود- ما تنها از آن رو در این جا آوردیم تا برخی از کسانی که آنها را باور می کردند، درباره اش بیندیشند و حقیقت را دریابند.

اما انگیزه رفتن بلقیس به نزد سلیمان و گرایش او به خداپرستی این بود که سلیمان هدهد را خواست ولی او را نیافت.

او هدهد را از این رو می خواست که هدهد آب را در زیر زمین می دید و می دانست که در زیر هر زمینی آب هست یا نه. و اگر هست، نزدیک است یا دور.

سلیمان در یکی از جنگ های خود نیازمند به آب شد و هیچیک از همراهانش نمی دانست که تا آب چقدر راه است.

از این رو هدهد را فرا خواند تا جای آب را از او بپرسد.

ولی او را ندید.

و نیز گفته اند:

چنین نیست. بلکه خورشید به سوی سلیمان فرود آمد و سلیمان چشم انداخت تا بنگرد که از کدام سو فرود آمده است زیرا پرندگان)

ص: ۵۰

بر او سایه افکنده بودند.

همینکه نگاه کرد، جای هدهد را در میان پرندگان خالی یافت. این بود که گفت:

لَأَعِذُّنَّهٗ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِي بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ (۱) (او را سخت کیفر دهم یا سرش را ببرم، مگر این که برای غیبت خود دلیلی روشن بیاورد.) در آن هنگام هدهد به کاخ بلقیس رفته و در پشت کاخ او بوستانی دیده و فریفته سرسبزی و خرمی آن شده و در آن جا فرود آمده بود.

در آن بوستان هدهد دیگری دید و ازو پرسید:

«کجا هستی؟ از خدمت سلیمان غافل شده و بدین جا آمده ای؟ درین جا چه میکنی؟» در پاسخ او گفت:

«سلیمان کیست؟» هدهد چگونگی دستگاه سلیمان و شکوه فرمانروائی او و پرندگان و آفریدگان دیگری که به فرمانش درآمده بودند همه را شرح داد.

آن هدهد از شنیدن این سخنان دچار شگفتی شد.

هدهد سلیمان گفت:

از این شگفت انگیزتر، مردم این سرزمین هستند که با وجود بسیاری و انبوهی ایشان، زنی پادشاهشان است.

وَ أَوْتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ (۲) ۲۳

ص: ۵۱

---

۱- - سوره نمل - آیه ۲۱

۲- - سوره نمل - آیه ۲۳

(و بدو از هر چیزی داده شده و تخت بزرگی نیز دارد.) مردم آن شهر که در زیر فرمان بلقیس به سر می بردند به جای این که شکر خداوند یکتا را بکنند در برابر خورشید به سجده می افتادند.

تخت بلقیس، اورنگی از طلا بود که گوهرهای گرانبهائی مانند یاقوت و زبرجد و مروارید در آن نشاندہ بودند.

بعد که هدهد به نزد سلیمان برگشت و او را از علت دوری و دیر کرد خود آگاه ساخت و آنچه دیده بود شرح داد، سلیمان گفت:

«این نامه مرا بگیر و ببر و در پیش او بینداز.» هدهد نامه را گرفت و پیش بلقیس برد. که در کاخ خود نشسته بود. آن را در اتاق وی انداخت.

بلقیس نامه را گرفت و خواند.

آنگاه کسان خویش را فرا خواند و گفت:

إِنِّي أُلْقِي إِلَيْكَ كِتَابٌ كَرِيمٌ، إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ، وَ إِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلَمُوا عَلَيَّ وَ أَتُونِي مُسْلِمِينَ ... يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ، أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَهُ أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ. (۱) (نامه بزرگی برای من از سلیمان رسیده که به نام خدای بخشنده مهربان است و نوشته: در برابر من گردنکشی نکنید و به فرمان من سر نهید. اینک ای بزرگان کشور به کار من رأی دهید.

زیرا من تا کنون بی حضور شما هیچ تصمیمی نگرفته ام.) قَالُوا: نَحْنُ أَوْلُوا قُوَّةٍ وَ أَوْلُوا بِأَسِ شَدِيدٍ، وَ الْأَمْرُ إِلَيْكَ ۳۲

ص: ۵۲

فَأَنْظِرِي مَا ذَا تَأْمُرِينَ. (۱) (بزرگان دربار او گفتند:

«ما نیرومندی و توانائی بسیار داریم. ولی رشته کار در دست تست و فرمان تراست بین تا چه دستوری باید بدهی.») بلقیس گفت:

إِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ (۲) (من برای ایشان هدیه ای می فرستم) اگر سلیمان آن را پذیرفت، پس معلوم می شود که از پادشاهان این جهان است و ما از او برتر و نیرومندتریم و اگر نپذیرفت پیامبری از سوی خداوند است.

وقتی آن هدیه به سلیمان رسید، سلیمان به فرستادگان بلقیس گفت:

أَتُمِدُّونَ بِي مَالٍ؟ فَمَا آتَانِي اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ. اِرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ. (۳) (آیا شما می خواهید مرا به مال جهان یاری کنید؟ پس بدانید که آنچه خدا به من داده بهتر است از آنچه به شما داده است.

این شمائید که بدین چیزها شاد می شوید نه من. با این پیشکشی ها به نزد مردم شهر خود برگردید و آگاه باشید که من با لشکری انبوه که در برابرش یارای ایستادگی نخواهند داشت، بدان جا خواهم تاخت و آنان را با خواری و زبونی از آن جا خواهم راند.) ۳۷

ص: ۵۳

۱- - سوره نمل - آیه ۳۳

۲- - سوره نمل - آیه ۳۵

۳- - سوره نمل - آیه های ۳۶ و ۳۷

همینکه فرستادگان بلقیس پیش او بازگشتند و آنچه را که گذشته بود باز گفتند، بلقیس گروهی از سروران قوم خود را، که فرماندهان لشکرش بودند، برگزید و پیشاپیش ایشان به سوی سرزمین سلیمان روانه گردید. و همچنان پیش رفت تا به مقصد نزدیک شد و جایی رسید که تا آن سرزمین بیش از یک فرسنگ فاصله نداشت.

قال: أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ؟ قَالَ عِفْرِيَّتٌ مِنَ الْجِنِّ: أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ (۱) (سلیمان به یاران خود گفت:

«کدامیک از شما، پیش از آن که آنها سر به فرمان من نهند، تخت بلقیس را به نزد من می آورد؟» عفریتی از جنیان گفت:

«من آن تخت را پیش از آن که تو از جایگاه خود برخیزی به نزدت می آورم.» یعنی: پیش از هنگامی که برمی خیزی و برای غذا خوردن به خانه می روی.

ولی سلیمان گفت:

«من می خواهم آن کار زودتر از این انجام شود.» قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ: أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ (۲) (کسی که از کتاب خداوندی دانشی داشت- و آن آصف بن برخیا بود و نام بزرگ خدا یعنی اسم اعظم را می دانست- گفت:

«من پیش از آن که چشم بر هم زنی، آن تخت را بدین جا می آورم.» ۴۰

ص: ۵۴

---

۱- - سوره نمل - آیه های ۳۸ و ۳۹

۲- - سوره نمل - آیه ۴۰

و در پی این سخن به سلیمان گفت:

«بر آسمان بنگر و نگاه خود را از آن برمدار که چشم به هم نرزی تا من تخت بلقیس را به نزد تو آورم.» آنگاه سر بر خاک نهاد و دعا کرد. سلیمان ناگهان دید که تخت بلقیس از زیر اورنگ او بیرون آمد.

قال: هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ. (۱) (سلیمان- همینکه تخت بلقیس را در اختیار خود یافت- گفت:

«این از فضل پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا شکر می کنم- که این تخت پیش از یک چشم بر هم زدن به من رسیده- یا ناسپاسی می کنم- از اینکه می بینم آنرا کسی برایم آورده که در بدست آوردنش از من توانا تر است.» فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ: أَهَذَا عَرْشُكِ؟ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ... (۲) (بنابر این هنگامی که بلقیس آمد بدو گفته شد:

«آیا تخت تو چنین است؟» گفت:

«گوئی این همان تخت است.» من آن را در میان دژها نهاده بودم و لشکریانی از آن پاسداری می کردند. چگونه بدین جا آمده است؟

آنگاه سلیمان اهریمنان را فرمود:

«برای من کاخی بلند بسازید تا بلقیس در آن جا بر من وارد شود.» ۴۲

ص: ۵۵

---

۱- - سوره نمل - آیه ۴۰

۲- - سوره نمل - آیه ۴۲

به شنیدن این سخن برخی از اهریمنان به برخی دیگر گفتند:

«سلیمان همه ی آفریدگان را به فرمان خود در آورده و اکنون با بلقیس ملکه سبا نیز زناشوئی می کند و بلقیس برایش پسری می آورد و ما دیگر از بندگی این خاندان رهائی نخواهیم یافت.» بلقیس زنی بود که ساق پای پشم آلود و زشتی داشت و اهریمنان سلیمان را ازین عیب آگاه ساختند تا از زناشوئی با بلقیس در گذرد.

سلیمان به آنها گفت که برایش عمارتی بسازند تا در آن جا پاهای بلقیس را ببیند و اگر نپسندید از ازدواج با او چشم بپوشد.

در پی این دستور، اهریمنان برای او کاخی از شیشه های سبز رنگ ساختند و در کف سالن شیشه های سپید قرار دادند که همانند آب جلوه می کرد. در زیر این آبگینه های سپید رنگ پیکر حیوانات دریائی مانند ماهی و غیره را نهادند.

آنگاه سلیمان بر تخت نشست و دستور داد که بلقیس بر او وارد شود.

بلقیس همینکه وارد شد و چشمش بکف سالن افتاد گمان برد که به برکه آب رسیده است. از این رو دامن جامه خود را بالا کشید و ساق پای خود را برهنه کرد تا داخل شود.

درین هنگام سلیمان به پاهای او نگریست ولی زود چشم از آن برداشت.

قال: إِنَّهُ صَرَخَ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ. قَالَتْ: رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. (۱) (سلیمان گفت: ۴۴

ص: ۵۶



«این کوشکی است که کف آن از آبگینه هاست.» بلقیس - پیش سلیمان رفت و به خداپرستی گروید و - گفت:

«بار خدایا، من به خود ستم روا داشتم - که آفتاب پرستیدم - و اکنون با سلیمان به درگاه پروردگار جهانیان سر نهاده ام.»  
سلیمان سپس درباره چیزی که موی را بزداید و به پوست زبانی نرساند. به مشورت پرداخت.

اهریمنان برای او نوره را ساختند.

بنابر این بلقیس نخستین کسی است که نوره را به کار برده و موی خود را با آن زدوده است.

بعد، سلیمان با بلقیس زناشوئی کرد و او را سخت دوست می داشت. پس از این زناشوئی، بلقیس را به تاج و تخت پادشاهی که در یمن داشت برگرداند.

از آن بعد، سلیمان ماهی یک بار به دیدن بلقیس می رفت و هر بار سه روز پیش او می ماند.

و نیز گفته شده است:

سلیمان به بلقیس فرمود تا با مردی از کسان خود زناشوئی کند ولی بلقیس از این کار خودداری کرد و از تن در دادن بدان عار داشت. سلیمان گفت:

«در کیشی که تازه بدان گرویده ای جز این نیست که هر کسی باید با قوم خود زناشوئی کند.» بلقیس گفت:

«اگر از این کار چاره ای نیست، پس مرا به عقد ذو تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) پادشاه همدان (به فتح هاء و سکون میم)

ص: ۵۷

در آور.» سلیمان چنین کرد و بلقیس را به عقد او در آورد و به یمن فرستاد. آنگاه شوهر او، ذو تبع، را بر آن کشور چیره ساخت و به پریانی که اهل یمن بودند دستور داد تا از او فرمانبرداری کنند.

ذو تبع آن پریان را به کار گماشت و پریان برای او در یمن دژهایی ساختند که از آنهاست:

سلحون، مراوح، فلیون، هنیده و چند دژ دیگر.

پس از درگذشت سلیمان، آن پریان، دیگر از ذو تبع فرمانبرداری نکردند و پادشاهی ذو تبع و بلقیس نیز با پادشاهی سلیمان پایان یافت.

و نیز گفته شده است.

بلقیس پیش از سلیمان در شام درگذشت و سلیمان او را در تدمر به خاک سپرد و آرامگاه او را پنهان کرد.

ص: ۵۸

## سخن درباره پیکار سلیمان با پدر جراده زناشوئی او با جراده بت پرستی در سرای سلیمان ربوده شدن انگشتری سلیمان و برگشتن انگشتری بدو

گفته شده است:

سلیمان آوازه شکوه فرمانروائی و بلندپایگی پادشاهی را شنید که در جزیره ای از جزائر دریا سلطنت می کرد و لشکریان برای دست یابی بدو، راهی نداشتند.

در اندیشه لشکر کشی بدان جزیره افتاد و باد او و سپاهیانش را برد و بدان جا رساند.

با این لشکر کشی، سلیمان پادشاه جزیره را کشت و هر چه

ص: ۵۹

در آن سرزمین بود به غنیمت برد و یکی از دختران آن پادشاه را نیز به غنیمت گرفت که هیچ کس در خوبی و زیبایی همانندش را ندیده بود.

این دختر زیبا را برای خود اختیار کرد و او را به خداپرستی فرا خواند.

دختر به خداپرستی گروید با این که به این گرایش چندان دلبستگی نداشت.

سلیمان این زن زیبا را به سختی دوست می داشت. ولی زن پیوسته اندوهگین بود و می گریست و به هیچ روی اندوه او از میان نمی رفت.

سرانجام روزی سلیمان بدو گفت:

«وای بر تو! این چه اندوه و اشکی است که پایان نمی یابد؟» در پاسخ گفت:

«از پدرم و پادشاهی او و آنچه بر سرش آمد یاد می کنم و اندوهگین می شوم.» سلیمان گفت:

«ولی خداوند پادشاهی دیگری به تو عوض داده که بهتر از پادشاهی اوست و همچنین، ترا به خداپرستی رهبری کرده است.» زن گفت:

«چنین است ولی من هر گاه پدرم را به یاد می آورم، به حالی می افتم که می بینی. ای کاش به اهریمنان فرمان می دادی که پیکره او را در خانه من بسازند تا بامداد و شامگاه بر آن بنگرم و امیدوار باشم که بدین تدبیر اندوهم از میان خواهد رفت.»

ص: ۶۰

سلیمان نیز به اهریمنان فرمود تا چنان کنند که همسرش می خواست.

اهریمنان برای آن زن تندیس پدرش را ساختند به اندازه ای دقیق که هیچیک از ویژگی های چهره و اندامش را فرو نگذاشتند و جامه ای نیز بر تن او کردند همانند جامه ای که در زندگی می پوشید.

از آن پس روز و شب همینکه سلیمان از سرای خویش بیرون می رفت زنش با کنیزکان خود بدان تندیس روی می آورد و در برابر او به خاک می افتاد. کنیزکان نیز همانند او تندیس را سجده می کردند و می پرستیدند.

این کار تا چهل روز ادامه یافت بی اینکه سلیمان از آن آگاهی یابد.

سرانجام آصف بن برخیا، وزیر سلیمان، خبردار شد و او که دوست راستین سلیمان بود، هر وقت که می خواست، به سرای سلیمان می رفت، خواه شب و خواه روز، چه سلیمان در خانه بود و چه نبود. خلاصه، پاسبانان در گاه سلیمان هیچگاه از ورود او جلوگیری نمی کردند.

او پیش سلیمان رفت و گفت:

«ای پیامبر خدا، دیگر سالهای عمر من فزونی یافته و استخوانم خرد شده و چیزی نمانده که عمرم به سر آید. بنابر این دوست دارم در مقامی باشم که بتوانم با دانشی که درباره پیغمبران دارم از آنان یاد کنم و به ستایش ایشان پردازم و به مردم برخی از آنچه را که نمی دانند بیاموزم.» سلیمان بدو اجازه داد و گفت:

«همین کار را بکن.»

آنگاه سلیمان مردم را برای شنیدن اندرزهای آصف گرد آورد.

آصف در میانشان به موعظه برخاست و از پیغمبرانی که آمده و رفته بودند سخن راند و ایشان را ستود تا به سلیمان رسید و بدو روی کرد و گفت:

«تو در خردی چه بردبار و نیکو کار بودی و از آنچه زشت و ناهنجار بود، چه خوب دوری می کردی!» درباره سلیمان به همین اندازه بسنده کرد و از سخن لب فرو بست.

سلیمان که چنین دید سراپا از خشم لبریز شد و برای آصف پیام فرستاد و گفت:

«ای آصف، هنگامی که به سخن درباره من پرداختی، تنها رفتار روزگار خردی مرا ستودی و درباره دوره بزرگی من خاموش ماندی. مگر من در پایان کار خود چه کرده ام؟» آصف پاسخ داد:

«چهل روز است که در سرای تو، به هوس زنی، کسی جز خدای یکتا پرستیده می شود.» سلیمان که این شنید، گفت:

«ما برای خدای یکتائیم و بی گمان به سوی او نیز باز می گردیم. یقین دارم که تو این سخن را نگفتی مگر بدان جهت که درین باره چیزی شنیده ای.» سلیمان سپس به سرای خود شتافت و آن بت را شکست و آن زن و کنیزکانش را کیفر داد.

بعد فرمود تا جامه پاکیزگی برایش آوردند. این جامه ای بود که دوشیزگان نارسیده بافته و هیچ زن خون دیده ای آن را

دست نزده و نگهداری نکرده بود.

این جامه را پوشید و به بیابان رفت و فرشی از خاکستر بگستر و برای توبه روی به درگاه خدا آورد و با جامه خود در میان خاکستر غلطید و از این راه در برابر خدای بزرگ، ناتوانی و زبونی خویش را آشکار ساخت و گریست و در تمام آن روز از خدا آمرزش خواست. و شامگاه به سرای خود بازگشت.

او به مادر یکی از فرزندان خود بیش از همه اعتماد داشت.

و انگشتری خود را به هیچ کس نمی سپرد جز بدو.

این انگشتری را سلیمان هیچگاه از خود جدا نمی کرد جز هنگامی که می خواست به آبریزگاه برود یا با یکی از زنان خود نزدیکی کند. در این هنگام انگشتری را بدان زن می سپرد تا وقتی که خود را پاک سازد. آنگاه انگشتری را از او باز می گرفت.

فرمانروائی سلیمان بدین انگشتری بستگی داشت. در یکی از آن روزها انگشتری را به زن سپرد و به آبریزگاه رفت.

در همان هنگام دیوی که صخر جنی نام داشت خود را به گونه سلیمان درآورد و پیش زن رفت و انگشتری را از او گرفت.

با این انگشتری، در حالیکه چهره و اندام سلیمان را داشت به بارگاه سلیمان رفت و بر تخت نشست و آدمیان و پریان و پرندگان بر او گرد آمدند و به خدمت پرداختند.

سلیمان، در حالیکه شکل او دگرگون شده بود، بیرون آمد و پیش زن رفت و انگشتری خود را خواست.

زن پرسید:

«تو کیستی؟» جواب داد:

«من سلیمانم.»

ص: ۶۳

گفت:

«دروغ می گوئی! تو سلیمان نیستی! سلیمان الآن آمد و انگشتی خود را از من گرفت و هم اکنون بر تخت نشسته است.» سلیمان که این شنید، لغزش خویش را باز شناخت و بر آن شد که مقام از دست رفته خویش را دوباره بدست آورد.

این بود که در میان فرزندان اسرائیل می رفت و به همه می گفت:

«من سلیمان، پادشاه شما هستم.» ولی آنان همینکه نگاهی به سراپای او می انداختند، خاک بر او می پاشیدند.

سلیمان که چنین دید، ناچار به سوی دریا رفت و به حمل و نقل ماهیانی که ماهیگیران شکار می کردند، پرداخت.

در برابر این کار، روزی دو ماهی مزد می گرفت که یکی را می فروخت و نان می خرید و دیگری را می خورد.

چهل روز را بدین گونه گذراند.

از سوی دیگر، اندکی بعد، آصف و بزرگان بنی اسرائیل، به فرمان دیوی که همانند سلیمان شده بود، گردن نهادند.

آصف به فرزندان اسرائیل گفت:

«ای بنی اسرائیل، آیا شما هم در فرمانروائی سلیمان همان دگرگونی را می بینید که من دیده ام؟» گفتند: «آری.» گفت:

«پس بگذارید که من به سرای سلیمان روم و از زنان او بپرسم که آیا ایشان نیز همین دگرگونی ها را ازو دیده اند یا نه؟» رفت

و از آن زنان درین باره پرسش کرد. زنان چیزهائی

ص: ۶۴



از او دیده بودند بدتر از آنچه آصف دیده بود.

آصف گفت:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. این دیگر بلائی آشکاری است.» آنگاه پیش فرزندان اسرائیل رفت و ایشان را از آنچه می دانست آگاه ساخت.

آن دیو که به گونه سلیمان درآمده بود، همینکه دریافت به رازش پی برده اند، از بارگاه خود پرواز کرد و بر فراز دریا پرید و انگشتری را در دریا افکند.

تصادفا یک ماهی آن انگشتری را فرو خورد و ماهیگیری آن را شکار کرد. غروب آن روز که می خواست مزد سلیمان را بدهد، مانند هر روز دو ماهی بدو داد.

یکی از این دو ماهی، همان ماهی بود که انگشتری سلیمان را فرو خورده بود.

سلیمان ماهی را گرفت و شکمش را درید تا درون آن را پاک کند و بخورد که انگشتری خویش را در آن یافت و برگرفت و در انگشت خویش کرد و به خاک افتاد و سپاس خدا را به جای آورد. زیرا پیدا شدن انگشتری مایه بازگشت او به پادشاهی و همچنین نشانه پذیرفته شدن توبه وی بود.

چیزی نگذشت که آدمیان و پریان و پرندگان بر او گرد آمدند و همه ی کسانی که از او برگشته بودند بدو روی آوردند.

سلیمان به اورنگ فرمانروائی خود بازگشت و پذیرفته شدن توبه خود را آشکار ساخت و اهریمنان را در پی صخر جنی که آن انگشتری را ربوده بود، فرستاد.

آنان او را گرفتند و آوردند و تخته سنگ بزرگی را سوراخ کردند و او را در آن جای دادند. بعد سر سوراخ را با مس

ص: ۶۵

و آهن بستند و سنگ را به دریا افکندند.

مدت فرمانروائی آن دیو بر اورنگ فرمانروائی سلیمان چهل روز بود، به اندازه مدت بت پرستی در سرای سلیمان.

و نیز گفته اند:

سبب از دست رفتن فرمانروائی سلیمان این بود که زنی داشت پرهیزگارتر و نیکوکارتر از تمام زنان وی، به نام جراده، که انگشتی خویش را به هیچکس نمی سپرد جز بدو.

این زن یک بار بدو گفت:

«برادری دارم که فرماندار فلان شهر است و از من دور می باشد. خواهش می کنم که او را پیش من بیاوری.» سلیمان بدان زن پرهیزگار وعده داد که برادرش را منتقل کند، ولی نکرد. خدا نیز او را بدان گرفتاری دچار ساخت.

یک روز که انگشتی خود را به جراده سپرده و به آبریزگاه رفته بود، دیوی به صورت او درآمد و انگشتی را گرفت.

بعد که سلیمان بیرون آمد و انگشتی را خواست، جراده گفت:

«مگر آن را نگرفتی؟» گفت: «نه.» و سرگشته و پریشان از سرای خویش بیرون رفت.

آن دیو چهل روز بر اورنگ پادشاهی ماند و در میان مردم فرمانروائی کرد تا به راز او پی بردند و دورش را گرفتند و تورات آوردند و خواندند.

دیو که خواندن آن کتاب آسمانی را نمی توانست تحمل کند، از پیش ایشان گریخت و پرواز کرد و انگشتی را در آن

دریا افکند.

یکی از ماهیان انگشتی را فرو خورد.

سلیمان که گرسنه بود، از ناچاری پیش ماهیگیری رفت و خوراک خواست و گفت:

«من سلیمان هستم.» آن ماهیگیر از این سخن برآشفته و او را دروغگو خواند و زد و سرش را شکست چنان که از آن خون روان شد.

ماهیگیران که این سنگدلی را از سرپرست خود دیدند، او را سرزنش کردند و برای دلجوئی از سلیمان دو ماهی بدو دادند.

یکی از این دو ماهی، همان بود که انگشتی را فرو-خورده بود. سلیمان شکم ماهی را پاره کرد و انگشتی را برگرفت.

بدین گونه، خداوند بار دیگر فرمانروائی او را بدو برگرداند و همه از او پوزش خواستند.

سلیمان گفت:

«نه برای پوزشی که از من می خواهید شما را می ستایم و نه برای آنچه با من کرده اید شما را سرزنش می کنم.» پس از این پیشامد، خداوند پریان و اهریمنان و باد را به فرمان او درآورد، در صورتی که تا پیش از آن به فرمان او نبودند. این گفته با ظاهر قرآن همانندی بیشتری دارد زیرا فرموده خدای بزرگ چنین است:

قَالَ: رَبِّ اغْفِرْ لِي وَ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي، إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ. فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُحَاءً حَيْثُ أَصَابَ وَ الشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ وَ آخِرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ. (۱) ۳۸

ص: ۶۷

(سلیمان گفت:

«بار خدایا، از گناه من درگذر و مرا پادشاهی و سلطنتی ببخش که پس از من هیچ کس شایستگی آن را نداشته باشد زیرا توئی که بسیار بخشنده ای.» از این رو، ما باد را رام او ساختیم تا به فرمان وی، هر جا که او خواست آرام روان شود. همچنین، اهریمنانی را که کاخ می ساختند و از دریا گوه‌های گرانبها می آوردند و دیوان دیگری را که در زنجیر بسته شده بودند به فرمان او درآوردیم.

درباره سبب از دست رفتن فرمانروائی سلیمان سخنان دیگری نیز گفته اند. خداوند حقیقت را بهتر می داند.

ص: ۶۸

پس از اینکه خداوند پادشاهی سلیمان را بدو باز گرداند، او همچنان بر اورنگ فرمانروائی پایدار ماند. همه از او فرمان می بردند و پریان برایش کار می کردند.

ما يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ وَ تَمَائِيلٍ وَ جِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَ قُدُورٍ رَاسِيَاتٍ. (۱) (دیوان و پریان، هر چه سلیمان می خواست، از پرستشگاه ها و تندیس ها و کاسه هائی مانند آبدان ها و دیگهای بزرگ، برایش می ساختند.) سلیمان از دیوان، هر که را که می خواست، کیفی می داد و هر که را که می خواست فرا می خواند و به کاری می گماشت.

چنین بود تا اینکه رفته رفته زمان مرگ وی فرا رسید.

همیشه هنگامی که به نماز برمی خاست گیاهی پیش روی او می روئید. و او عادت داشت که از آن گیاه می پرسید: ۱۳:

ص: ۶۹

«نام تو چیست.» گیاه نام خود را می گفت.

سلیمان می پرسید:

«تو به چه کار می آئی؟» باز گیاه پاسخ می داد. اگر برای کشت و زرع بود، کاشته می شد و اگر برای دارو بود، سود آن نوشته می شد.

روزی هنگامی که سرگرم نماز بود، گیاهی در پیش روی خود دید و پرسید:

«نام تو چیست؟» گفت: «خرنوبه.» پرسید:

«برای چه کاری رسته ای؟» جواب داد:

«برای خراب کردن این بیت! یعنی: بیت المقدس.»

سلیمان که این شنید گفت:

«خداوند تا هنگامی که من زنده هستم این خانه را ویران نخواهد ساخت. پس معلوم می شود که نخست نابودی من و سپس ویرانی این خانه به دست تو است.» بعد، آن گیاه را کند. و گفت:

«بار خدایا، مرگ مرا از پریان و دیوان پنهان دار تا مردم بدانند که پریان و دیوان غیب نمی دانند.» سلیمان گاهی یک سال و گاهی دو سال، گاهی یک ماه و گاهی دو ماه، گاهی کم و گاهی بیش، در بیت المقدس خلوت می کرد و تنها به پرستش خدا می پرداخت. هر بار نیز خوردنی و آشامیدنی خویش را همراه می برد.

ص: ۷۰

در این بار که مرگش فرا رسید نیز خوراک و مایحتاج خویش را با خود برده بود و نیازی نداشت که از پرستشگاه بیرون آید. بنابراین هر قدر که در آن جا می ماند هیچ کس گمان نمی برد که در گذشته باشد.

روز مرگ خود، هنگامی که ایستاده و بر عصای خود تکیه داده بود، عمرش به سر آمد و درگذشت. ولی پریان و دیوان از مرگ او آگاهی نیافتند و از بیم او به کار ساختمان بیت المقدس ادامه دادند. زیرا پیکر سلیمان، پس از مرگش همچنان متکی بر عصا مانده بود تا موریانه ای شروع به خوردن عصا کرد و عصا در هم شکست و پیکرش بر زمین افتاد.

درین هنگام دیوان دریافتند که سلیمان از جهان رفته است. مردم نیز دانستند که دیوان و پریان غیب نمی دانند.

لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعِزَابِ الْمُهِينِ. (۱) (اگر غیب می دانستند- و پی می بردند که مدتی است سلیمان در گذشته- دیگر کار ساختمان را دنبال نمی کردند و در آن سختی و رنج توانفرسا باقی نمی ماندند.) هنگامی که پیکر سلیمان بر زمین افتاد، فرزندان اسرائیل خواستند بدانند که او از چه وقت مرده است.

این بود که موریانه را بر عصا نهادند و او یک شب و روز از آن چوب خورد بدین نسبت حساب کردند و دریافتند که آن عصا در یک سال خورده شده است.

دیوان بدان موریانه گفتند:

«اگر تو خوراک می خواستی، ما خوشمزه ترین خوراک را ۱۴

ص: ۷۱

برایت می آوردم، اگر آشامیدنی می خواستی بهترین آشامیدنی را برایت آماده می کردیم. ولی از این پس برای تو تنها آب و گل می آوریم.» بدین قرار آنها هر جا که موریانه باشد برایش آب و گل می برند. آیا گلی را که در میان چوب است نمی بینید؟ این همان گلی است که اهریمنان برای موریانه می آورند! گفته شده است:

پریان و دیوان از خستگی و سختی و رنجی که هنگام کار می دیدند، پیش دیو کار آزموده و پخته ای شکایت بردند. برخی گفته اند که پیش ابلیس شکوه کردند.

او گفت:

«مگر چنین نیست که شما بارهای سنگین را می برید و به مقصد می رسانید و هنگام بازگشت دیگر باری ندارید و دستتان خالی است؟» گفتند: «آری. چنین است.» گفت: «پس هر بار که دست خالی برمی گردید فرصت آسایشی دارید و می توانید که از آن، هر چه بیش تر، استفاده کنید.» این اندرز را باد به گوش سلیمان رساند. سلیمان به نگهبان دیوان فرمان داد که وقتی دیوان بارها و آلا-تی را که مورد نیاز ساختمان است در محل کار و ساختمان آوردند و خواستند باز گردند، آنچه را که از بنایی زیاد آمده و به کاری نمی خورد بارشان کند تا در برگشتن بارشان سنگین تر باشد و در راه درنگ نکنند و تندتر بروند و کار را زودتر انجام دهند.

دیوان که چنین دیدند، پیش کسی که از بسیاری کار

ص: ۷۲



شکوه کرده بودند رفتند و او را از آنچه روی داده بود، آگاه ساختند.

او به آنها گفت:

«چشم به راه گشایش باشید. زیرا هر کار که بیش از اندازه بالا گرفت، دگرگون خواهد شد. - فواره چون بلند شود سرنگون شود.» از آن پس روزگار سلیمان دیر نپائید تا عمرش به سر آمد.

مدت زندگانی او پنجاه و سه سال و مدت فرمانروائی او چهل سال بود.

ص: ۷۳

## سخن درباره کسی که از میان ایرانیان پس از کیقباد به پادشاهی رسید

پس از درگذشت کیقباد، پسرش کیکاووس بن کینه بن کیقباد به پادشاهی رسید.

همینکه بر اورنگ فرمانروائی نشست به پاسداری - شهرهای خویش پرداخت و گروهی از بزرگان شهرهایی را که در همسایگی وی واقع شده بودند، کشت. او در سرزمین بلخ به سر می برد.

کیکاووس دارای فرزندی شد که او را سیاوخش (سیاوش) نامید و او را به رستم پهلوان، پسر دستان بن نریمان بن جوذنگ بن گرشاسب، که اسپهبد سیستان و نواحی وابسته بدان بود، سپرد تا او را تربیت کند.

ص: ۷۴

رستم نیز به بهترین گونه ای در آموزش و پرورش او کوشید و از دانش ها و سوارکاری و راه و روش هائی که پادشاهان بدان نیازمندند، همه را بدو آموخت و هنگامی که در آنچه می خواست بدو بیاموزد سرآمد شد، او را به نزد پدرش برد.

کیکاووس به دیدن فرزند برومند خود، سیاوش، که در روی و خوی بی همانند بود، شاد شد.

پدر او، کیکاووس، تازه با دختر افراسیاب پادشاه ترکان، و به گفته ای: با دختر پادشاه یمن زناشوئی کرده بود.

این زن به دیدن سیاوش فریفته وی شد و او را به آغوش خویش فرا خواند.

ولی سیاوش از پذیرفتن درخواست وی خودداری کرد.

او نیز کینه سیاوش را به دل گرفت و از او به اندازه ای در پیش پدرش بدگوئی کرد که کیکاووس را بدو خشمگین ساخت.

سیاوش که چنین دید از رستم خواهش کرد تا از کیکاووس بخواهد تا وی را به جنگ افراسیاب بفرستد زیرا روابط کیکاووس و افراسیاب تیره شده بود.

او بدین تدبیر می خواست از پدر خود دور، و از گزند نیرنگ زن پدر خود آسوده باشد.

رستم نیز چنین کرد و در پی سفارش رستم، کیکاووس، فرزند خود، سیاوش را با لشکری انبوه به جنگ افراسیاب فرستاد.

سیاوش برای روبرو شدن با افراسیاب به سوی شهرهای توران زمین روانه شد. ولی همینکه بدان سرزمین رسید با افراسیاب آشتی کرد.

آنگاه به پدر خود نامه ای نوشت و از صلحی که میان او و افراسیاب واقع شده بود، او را آگاه ساخت.

کیکاووس که نامه را خواند، بدو نوشت و فرمان داد که پیمان صلح را برهم زند و با افراسیاب به پیکار پردازد.

سیاوش این پیمان شکنی را کاری زشت دانست و از آن بیزاری جست و فرمان پدر خود را به کار نبست و دریافت که این هم از کینه توزی های زن پدر اوست که پیش پدرش صلح او با افراسیاب را نکوهیده است.

از این رو، به افراسیاب پیام فرستاد و برای خود زنهار خواست تا به نزد وی برود.

افراسیاب این درخواست را پذیرفت و بدو امان داد.

کسی که درین باره میانجی شده بود، قیران بن ویسغان (پیران ویسه) بود.

سیاوش به توران زمین رفت و افراسیاب او را گرامی داشت و به پذیرائی از او پرداخت و یکی از دختران خویش را که وسفافرید خوانده می شد، بدو داد. همین زن است که مادر کیخسرو می باشد.

چیزی نگذشت که دانائی و آگاهی سیاوش به امور کشور- داری، همچنین دلاوری او، افراسیاب را نگران کرد چون می ترسید که سیاوش روزی فرمانروائی را او بگیرد.

دو پسر افراسیاب، همچنین کیدر برادر افراسیاب، نیز که به سیاوش رشک می بردند، آتش آشوب را دامن زدند و دشمنی افراسیاب و سیاوش را افزون ساختند.

از این رو افراسیاب به ایشان گفت که سیاوش را بکشند.

آنان نیز نخست گوش و بینی وی را بریدند و سپس سر از پیکرش جدا ساختند.

زن سیاوش، یعنی دختر افراسیاب، از سیاوش آبتن بود

و فرزندی در رحم داشت که پس از تولد، کیخسرو نامیده شد.

دشمنان سیاوش، پس از کشتن او در اندیشه افتادند تا نیرنگی به کار برند که همسر سیاوش آنچه در رحم دارد بیندازد.

ولی نیرنگشان کارگر نیفتاد.

پیران ویسه نیز - که سیاوش با میانجیگری وی از افراسیاب زنهار خواسته و بدو پناه برده بود - از کشته شدن سیاوش به خشم آمد و نگران شد، از فرجام این کار و خونخواهی پدرش کیکاووس و کین تیزی رستم ترسید و همسر سیاوش را به سرای خویش برد تا پس از زایمان او، فرزندش را بکشد و او را زنده نگذارد که وقتی بزرگ شد کیکاووس و رستم را به خونخواهی پدر خود برانگیزد.

ولی پس از اینکه فرزند خود را زاد، پیران بر او و نوزادش رحم آورد و آن بچه را نکشت و این راز را از همه پنهان نگاه داشت تا هنگامی که بزرگ شود و به من بلوغ رسد.

از سوی دیگر، کیکاووس - که از کشته شدن فرزند خود، سیاوش، آگاهی نداشت - کسانی را به شهرهای توران زمین فرستاد تا او را بیابند و با خود ببرند.

ولی هنگامی که خبر کشته شدن سیاوش به ایران رسید، شادوس (یا: سادرس)، پسر گودرز در سوگ او سیاه پوشید.

او نخستین کسی بود که جامه سیاه را نشانه ماتمزدگی ساخت.

با این جامه به بارگاه کیکاووس رفت.

کیکاووس که او را سیاه پوش دید، پرسید:

«این چیست؟» در پاسخ گفت:

ص: ۷۷

«امروز روز تیرگی و سیاهی است.» کیکاووس همینکه دانست پسرش کشته شده، لشکرهایی را در اختیار رستم پهلوان و طوس، اسپهبد اصفهان گذاشت و آنان را به جنگ افراسیاب فرستاد.

این دو سردار بزرگ با سپاهسانی که داشتند به توران زمین رفتند و کشتار فراوان کردند و اسیران بسیار گرفتند.

میان آن دو تن با افراسیاب جنگ های سختی در گرفت که در آن، دو پسر افراسیاب و برادر او، که وی را به کشتن سیاوش برانگیخته بودند، به قتل رسیدند.

ایرانیان عقیده دارند که اهریمنان رام کیکاووس بوده اند.

و این پادشاه شهری ساخته که به پندار ایشان سیصد فرسنگ درازا داشته و گرداگرد آن دیواری از روی، دیواری از مس و دیواری از نقره بوده است.

اهریمنان، این شهر را در میان زمین و آسمان و آنچه میان زمین و آسمان است، حرکت می داده اند.

همچنین کیکاووس نه می خورده و نه می آشامیده و نه قضای حاجت می کرده است.

سرانجام، هنگامی که خداوند کسانی را فرستاد تا شهر او را ویران کنند، اهریمنان نتوانستند شهر را نگه دارند و کیکاووس به کیفر این ناتوانی، گروهی از فرماندهانشان را کشت.

برخی از کسانی که با تاریخ شاهان گذشته آشنائی دارند، گفته اند:

تنها به فرمان سلیمان بن داود بود که اهریمنان رام کیکاووس شدند و کیکاووس نیروئی یافت که هیچیک از پادشاهان را یارای ستیز با او نبود و هر که با او در می افتاد از او شکست می خورد.

شکوه و نیرومندی او چنین بود تا هنگامی که در اندیشه پرواز به آسمان افتاد.

برای انجام این کار از خراسان به بابل رفت و خداوند بزرگ به او نیروئی بخشید که با همراهان خود به آسمان رفت تا به ابرها رسید.

آنگاه خداوند این نیرو را از ایشان باز گرفت. این بود که همه ناگهان افتادند و نابود شدند و در چنین روزی بود که کیکاووس به حال یک آدمیزاده عادی برگشت که از خوردن و آشامیدن و همچنین قضای حاجت ناگزیر شد.

اینها همه از دروغ های خنک ایرانیان است.

پس از این پیشآمد، فرمانروائی کیکاووس رو به نابودی نهاد و از شکوه کشورش کاسته شد.

دشمنان و بدخواهان او فرونی یافتند و با او به جنگ پرداختند. در این جنگ ها گاهی او پیروزی می یافت و گاهی آنان پیروز می شدند.

بعد به شهرهای یمن تاخت. پادشاه یمن در آن روزگار ذو الازعار بن ابرهه ذو المنار بن رایش بود که به سبب ابتلا به بیماری فالج جنگ نمی کرد.

اما همینکه کیکاووس به قلمرو فرمانروائی او تاخت، خود را برای پیکار با وی آماده ساخت و با لشکریانی که داشت به جنگ او رفت. در این جنگ کیکاووس را گرفتار ساخت و لشکریانش را نیز به بند اسارت انداخت.

آنگاه کیکاووس را در چاهی زندانی کرد و در چاه را بست.

رستم که خبر گرفتاری کیکاووس را شنید از سیستان به

یمن رفت و کیکاووس را رهائی بخشید.

ذوالاذعار می خواست رستم را از بردن کیکاووس باز دارد و در این اندیشه، لشکریان خویش را گرد آورد تا با او نبرد کند ولی از ویرانی کشور خویش ترسید و با رستم صلح کرد بدین قرار که او کیکاووس را برگیرد و به ایران برگرداند.

رستم نیز کیکاووس را با خود به ایران برد و از نو به تاج و تخت پادشاهی باز رساند.

کیکاووس به پاداش این خدمت، سیستان و زابلستان را که از توابع غزنه بود، به رستم واگذاشت و نام «بندگی» را از روی او برداشت.

او پس از این رویداد در گذشت. روزگار فرمانروائی او یکصد و پنجاه سال بود.

ص: ۸۰



## سخن درباره پادشاهی کیخسرو، پسر سیاوش بن کیکاووس

پس از درگذشت کیکاووس پسرش، کیخسرو بن سیاوش بن کیکاووس، به پادشاهی رسید که مادرش و سفافرید، دختر افراسیاب پادشاه توران زمین، بود.

کیخسرو، همینکه به فرمانروائی رسید، به همه اسپهبدان نامه نگاشت که با تمام لشکریان خویش به نزد وی بروند.

پس از آن که بدین گونه، سرداران و سپاهیان خود را گرد آورد، سی هزار تن از آنان را بسیج کرد و به فرماندهی طوس درآورد و فرمود که به شهرهای ترکان- یعنی توران زمین- بتازد و در هیچیک از قریه ها و شهرهای ترکان نگذرد مگر این که همه مردمش را از دم تیغ بگذرانند جز در یک شهر که برادر او، به نام فیروزد، یا فرورد بن سیاوخش در آن جا به سر می برد و پدرش سیاوش با مادر او در یکی از شهرهای توران زمین زناشوئی کرده بود.

ولی طوس که به توران زمین تاخت، جنگی میان او و فیروزد در گرفت که فیروزد کشته شد.

کیخسرو که از کشته شدن او آگاهی یافت، برآشفته و کینه طوس را در دل گرفت و به یکی از عموهای خویش که با طوس بود نامه نوشت و دستور داد که طوس را دستگیر کند و به بند اندازد و او را دست بسته پیش وی بفرستد و فرماندهی لشکر را خود به عهده گیرد.

او نیز چنین کرد و با آن لشکر به جنگ افراسیاب رفت.

افراسیاب سپاهیان را به جنگ او فرستاد. دو لشکر با هم نبردی سخت کردند و گروه بسیاری کشته شدند و سرانجام ایرانیان بر فراز کوه ها گریختند و پیش کیخسرو برگشتند.

کیخسرو عموی خود را که نتوانسته بود در آن جنگ کاری از پیش ببرد، به کیفر رساند و سرزنش کرد و بر آن شد که نبرد با ترکان را پیگیری کند.

از این رو فرمان داد که بار دیگر تمام لشکریان وی را گرد آورند و هیچ کس از تن دادن به پیکار خودداری نکنند.

همینکه سپاهیان گرد آمدند، آنان را آگاه ساخت که می خواهد به توران زمین از چهار سوی بتازد.

بدین اندیشه، گودرز را به فرماندهی بیشترین گروه از لشکریان گماشت و فرمان داد تا به شهرهای ترکان از بخشی که پیوسته به بلخ است حمله برد.

درفش کاویان را نیز درین لشکر کشی بدو سپرد.

این درفش بزرگ ترین پرچم ایرانیان بود و آن را بیرون نمی فرستادند مگر همراه برخی از شاهزادگان هنگامی که جنگی بزرگ پیش می آمد.

لشکر دیگری نیز از سوی چین فرستاد. لشکری هم از نواحی دریای خزر گسیل داشت و لشکری میان این دو لشکر

حرکت کرد.

سپاهیان بالا از چهار سوی به توران زمین تاختند و به ویرانگری پرداختند به ویژه گودرز که تا توانست کشت و ویران کرد و اسیر گرفت و به بند انداخت.

کیخسرو نیز خود از راه ویژه ای در پی او شتافت تا بدو رسید که تا آن هنگام گروه بسیاری از کسان افراسیاب را به خاک افکنده بود.

او را دید که پانصد و شصت و اند هزار تن را کشته و سی هزار تن را اسیر کرده و بیش از اندازه غنیمت به چنگ آورده است.

گودرز آنچه از کسان افراسیاب و ترخان ها (۱) کشته بود به کیخسرو گزارش داد و به پاداش این پیروزی مقامش در نزد کیخسرو بالا رفت.

کیخسرو از او سپاسگزاری کرد و اصفهان و گرگان را بدو واگذاشت.

لشکرهای دیگر نیز که از سایر جهات به ترکان حمله برده بودند، نامه هائی به کیخسرو نگاشتند و آنچه را که کشته و ویراند

ص: ۸۳

---

۱- ترخان (به فتح تاء): واژه ای ترکی است. لقبی است که در قدیم از طرف پادشاهان ترک به یکی از رجال و درباریان داده می شد و او را از ادای باج و خراج معاف می کرده و اختیاراتی هم به او می داده اند و هر وقت می خواسته می توانسته بی اجازه به حضور شاه برود. به عربی طرخان هم می گویند به معنی رئیس و سرور. و جمع آن طراخنه است. (فرهنگ عمید)

کرده و به غنیمت گرفته بودند شرح دادند و یادآور شدند که سپاهیان افراسیاب را لشکر پس از لشکر شکست داده و گریزانده اند.

کیخسرو نیز به آنان نوشت که در پیکار با تورانیان کوشش بسیار به کار برند و پس از پایان جنگ به او، در جایی که نام برده بود، پیوندند.

افراسیاب همینکه از کشته شدن ترخان ها و یاران و لشکریانش آگاهی یافت، به خشم آمد و سرآسیمه شد.

از فرزندانش کسی زنده نمانده بود جز پسرش، شیده، که او را به جنگ کیخسرو فرستاد.

او به سر وقت کیخسرو شتافت. و پس از چهار روز که این دو تن به سختی با هم جنگیدند ترکان شکست خوردند و گریختند و ایرانیان به دنبالشان تاختند در حالیکه پی در پی از ایشان می کشتند و اسیر می گرفتند.

درین گیر و دار بر پسر افراسیاب نیز دست یافتند و خونش را ریختند.

افراسیاب که این رویداد و کشته شدن پسر خویش را شنید خود با لشکریانی که داشت به میدان کارزار شتافت و با کیخسرو روبرو شد.

میان دو سپاه پیکاری چنان سخت روی داد که همانندش شنیده نشده بود.

کار جنگ بالا گرفت و سرانجام افراسیاب شکست خورد و ترکان کشته بسیار دادند چنانکه یکصد هزار تن از ایشان کشته شدند.

کیخسرو شتابان در پی افراسیاب تاخت و افراسیاب نیز همچنان از شهری به شهری می گریخت تا به آذربایجان رسید و خود را پنهان کرد.

ولی بر او دست یافتند و او را پیش کیخسرو بردند.

کیخسرو او را به نزد خود فرا خواند و درباره پیمان شکنی و خیانتی که در حق پدر وی، سیاوش، روا داشته بود به پرسش پرداخت.

افراسیاب برای کار ناجوانمردانه خود دلیل و عذری نداشت. از این رو کیخسرو دستور داد تا او را بکشند.

بنابر این او را کشتند همچنان که او سیاوش را کشته بود.

کیخسرو سپس از آذربایجان پیروزمند و شادمان بازگشت.

پس از کشته شدن افراسیاب، پادشاه توران زمین، برادرش، کی سواسف، به پادشاهی رسید. بعد از مرگ او نیز پسرش جرزاسف (یا: بهراسب) پادشاه شد که مردی ستمگر و تباهکار بود.

کیخسرو همینکه از خونخواهی پدر خویش آسوده شد و در پادشاهی خود استواری یافت، از جهان کناره گرفت و به پرهیزگاری و پارسائی پرداخت.

یاران و کسان وی کوشیدند تا او را دوباره به پادشاهی و کشور داری برانگیزند ولی او نشنید و بدین کار تن در نداد.

بدو گفتند:

«پس کسی را جانشین خود کن تا بعد از تو به فرمانروائی برخیزد.» کیخسرو نیز لهراسب را جانشین خود ساخت. آنگاه از

ایشان دوری گزید و پنهان شد و کسی ندانست که چه بر سرش آمد و در کجا درگذشت.

برخی دیگر، جز این می گویند.

مدت پادشاهی او شصت سال بود و پس از او لهراسب به

ص: ۸۶

## سخن درباره کار فرزندان اسرائیل پس از سلیمان

گفته شده است:

پس از درگذشت حضرت سلیمان، پسرش رحبعم بن سلیمان به پادشاهی رسید و مدت هفده سال پادشاهی کرد.

پس از رحبعم در میان کشورهای بنی اسرائیل پراکندگی افتاد.

آنگاه ایبا، پسر رحبعم، در میان گروه های بنی اسرائیل، تنها بر دو گروه یهودا و بنیامین، سروری و فرمانروائی یافت زیرا گروه های دیگر یور بعم بن بایعا، بنده سلیمان، را پادشاه خود ساختند چون چنان که برخی عقیده دارند جراده همسر سلیمان در خانه خود برای بتی که می پرستید قربانی کرد و خدای بزرگ نیز بدین گناه، سلیمان را آگاه ساخت که بخشی از کشور وی را از فرزندانش خواهد گرفت.

مدت پادشاهی ایبا، پسر رحبعم، سه سال بود.

ص: ۸۷

پس از او، اسای پسر ایبا به دو گروهی که زیر فرمان پدرش درآمده بودند فرمانروائی یافت و مدت چهل و یک سال پادشاهی کرد.

او مردی شایسته و نیکوکار، و لنگ بود.

ص: ۸۸



گفته شده است:

اسا پسر ابیا، مردی شایسته و نیکوکار و خداپرست بود ولی پدرش بت پرستی می کرد و مردم را به پرستش بت ها فرا-می خواند.

پسرش، اسا، همینکه به فرمانروائی رسید، دستور داد تا جارچی در همه جا جار بزند که:

«آگاه باشید که کفر و کسانی که اهل کفرند از میان رفته، و ایمان و کسانی که اهل ایمانند پایدار مانده اند. در میان بنی اسرائیل هیچ کافری نیست که سر بلند کرده، و من او را نکشته باشم. بی گمان طوفان نوح جهان و مردم جهان را غرق نکرد و قریه ها را درهم نکوبید، و از آسمان سنگ و آتش بر زمین نبارید جز برای این که مردم خداپرستی را ترک گفتند و از فرمان پروردگار

ص: ۸۹

سرپیچیدند.» اسا کوشید که مردم را به راه راست درآورد و درین باره سختگیری بسیار کرد.

در نتیجه سختگیری او، گروهی که بت می پرستیدند و گناه می کردند، به ستوه آمدند و پیش مادر اسا رفتند و از دست پسرش شکایت بردند.

مادر او نیز بت پرستی می کرد.

از این رو، به نزد پسر خود رفت و کوشید تا او را از آنچه می کرد باز دارد. درین باره نیز بیش از اندازه اصرار ورزید.

ولی پسرش، اسا، به سخنان او گوش نداد، از این گذشته، او را از زیان بت پرستی ترساند و بیزاری خود را از پرستش بت ها آشکار کرد.

مردمی که به بت پرستی گرویده بودند وقتی کار را چنان دیدند، ناامید شدند و کسانی که از اسا می ترسیدند، آن سرزمین را ترک گفتند و روانه هند گردیدند.

در هند پادشاهی بود که رزح (یا: روح) خوانده می شد.

مردی بیدادگر و تبهکار بود و توانائی بسیار داشت. مردم بیشتر شهرهای هندوستان از او فرمانبرداری می کردند و او آنان را به بندگی و پرستش خود فرا می خواند.

آن گروه از بنی اسرائیل که راهی هندوستان شده بودند، خود را بدو رساندند و از دست پادشاه خود پیش او شکایت بردند و از شهرهای بسیار و لشکریان او، همچنین از ناتوانی او در فرمانروائی سخن گفتند و پادشاه هند را برانگیختند که برای جنگ با اسا لشکرکشی کند.

پادشاه هند جاسوسانی را به سرزمین بنی اسرائیل فرستاد

تا درباره وضع آنان تحقیق کنند.

آنان رفتند و برای او خبرهایی آوردند.

پادشاه هند همینکه از کار اسا و نیروی کشور داری او آگاهی کافی یافت، لشکریان خویش را گرد آورد و از راه دریا رهسپار شام شد.

هنگامی که می خواست بدان سو روانه شود، فرزندان اسرائیل به وی گفتند:

«اسا دوستی دارد که او را یاری می دهد و پیروزی می بخشد!» در پاسخ گفت:

«اسا و دوستش در برابر سرداران و سپاهیان بسیار من کجا می توانند کاری از پیش ببرند!» از سوی دیگر، اسا همینکه خبر لشکر کشی پادشاه هند را شنید، روی نیاز به درگاه خداوند نهاد و زاری کرد و ناتوانی و زبونی خویش را از پیکار با آن هندی آشکار ساخت و از خدا خواست که او را در این پیکار پیروزمند سازد.

خداوند درخواست او را پذیرفت و در خواب بدو آگاهی داد که:

«من به زودی توانائی خود را به رزح هندی و لشکریانش نشان خواهم داد چنان که گزندشان را از تو دور سازم و دارائی آنان را به تو رسانم تا دشمنان تو بدانند که دوست تو یار خود را بر زمین نمی زند و لشکرش را شکست نمی دهد.

باری، رزح راه خود را پیمود تا به کرانه شام رسید و لنگر انداخت و روانه بیت المقدس شد.

در دو منزلی بیت المقدس، لشکریان خویش را پراکنده

ساخت که سراسر آن نواحی را فرا گرفتند و دل های بنی اسرائیل لبریز از بیم و هراس شد.

اسا دیده بانانی را فرستاد که درباره شماره لشکریان رزح بررسی کنند و خبری بیاورند.

این دیده بانان برگشتند و از کثرت سپاه رزح به او خبری دادند که همانندش پیش از آن شنیده نشده بود.

فرزندان اسرائیل که این خبر شنیدند فریاد برآوردند و گریستند و همدیگر را وداع گفتند و بر آن شدند که پیش رزح بروند و بدو تسلیم شوند و سر به فرمان وی نهند.

ولی، اسا، پادشاهشان، به ایشان گفت:

«پروردگار من، هم اکنون به من وعده پیروزی داده و بی گمان به وعده خود وفا خواهد فرمود. از این رو به سوی خداوند برگردید و به دعا و زاری پردازید.» چنین کردند و همه روی نیاز به درگاه خدا نهادند و دعا و زاری آغاز کردند.

در این هنگام به نظرشان رسید که خداوند به اسا وحی فرستاد و فرمود:

«ای اسا، دوست هرگز دوست خود را تسلیم دشمن نمی - کند. و من کسی هستم که تو را از گزند دشمن بر کنار می دارم و او نمی تواند کسی را که سرسپرده من است خوار سازد و کسی را که به دست من توانائی یافته، ناتوان کند. همچنان که تو در روزگار فراخی و آسودگی مرا یاد می کردی من نیز در این روزگار دشواری و سختی به یاد تو خواهم بود و تو را به دشمن نخواهم سپرد و به زودی برخی از شکنجه ها را خواهم فرستاد که دشمنان مرا از پای درآورند. بنابر این شادباش و این مژده را نیز به فرزندان اسرائیل

برسان.» مؤمنان که این مژده را از او شنیدند، شاد شدند. اما منافقان او را دروغگو انگاشتند.

خداوند سپس به اسا فرمود که، برای پیکار با روح، با لشکریان خویش بیرون برود.

او نیز با گروهی اندک از شهر بیرون رفت.

رزح و سپاهیانش که بر روی پشته ای ایستاده بودند، لشکریان اسا را تماشا می کردند.

رزح همینکه چشمش بدان گروه افتاد، ایشان را ناچیز و کوچک پنداشت و گفت:

«من این همه لشکر فراهم آورده و از شهرهای خود بیرون آمده و دارائی خود را صرف کرده ام تا با چنین گروه اندکی روبرو شوم!» سپس آن گروه از بنی اسرائیل را که پیشش به شکایت رفته و او را بدین جنگ برانگیخته بودند، همچین، جاسوسانی را که فرستاده بود تا برایش از بنی اسرائیل خبر بیاورند، همه را فراخواند و به آنان گفت:

«شما به من دروغ گفتید و درباره کثرت بنی اسرائیل خبرهائی دادید که از راستی بدور بود. با این سخنان بی پایه، مرا واداشتید که این لشکریان را گرد آورم و دارائی خود را بر باد دهم.» آنگاه فرمان داد که همه را کشتند و برای اسا پیام فرستاد و از او پرسید:

«آن دوستت که تو را یاری می بخشد و از جنگ و خشم و چیرگی من رهائی می دهد، کجاست؟»

«ای بدبخت، تو نمی دانی که چه می گوئی! آیا می خواهی با نیروئی که داری بر خداوند چیره شوی و با این توانائی اندک با او درافتی؟ او در این جا که من هستم، با من است و هر کس که خدا با اوست هرگز از هیچ کس شکست نمی خورد. به زودی خواهی دانست که چه بر سرت خواهد آمد.» رزح از این سخنان به خشم آمد و لشکریان خویش را صف-آرایی کرد و برای جنگ با اسا روانه میدان کارزار شد.

در آغاز نبرد به تیر اندازان خویش دستور تیراندازی داد و آنان نیز لشکریان اسا را نشانه تیرها ساختند.

ولی خداوند فرشتگانی را برای یاری فرزندان اسرائیل فرستاد و این فرشتگان تیرها را گرفتند و به سوی همان هندیان انداختند چنان که هر کسی به همان تیری کشته شد که به سوی یکی از اسرائیلیان افکنده بود.

بدین گونه، همه تیراندازان رزح از پای درآمدند.

فرزندان اسرائیل که چنین دیدند فریاد شادی برآوردند و به نیایش و دعا پرداختند.

فرشتگانی که برای یاری بنی اسرائیل فرود آمده بودند به چشم هندوان آشکار شدند و رزح همینکه آنان را دید، سرآسیمه شد. خداوند در دل او بیم و هراس افکند چنان که دست و پای خود را گم کرد و در میان لشکریان خود جار زد و فرمود به سپاهیان اسا حمله برند.

آنان نیز چنین کردند.

ولی فرشتگان ایشان را کشتند و از آنان زنده نگذاشتند جز رزح و بردگان و زنان او را.

رزح که کشته شدن سربازان خود را دید گریزان از رزمگاه برگشت در حالی که می گفت:

«دوست اسا مرا کشت.» اسا که او را روی گردان و گریزان دید، گفت: [؟] «بار خدایا، تو او را نابود نکردی تا نماینده خود را برای ستیزه جوئی با ما بفرستد!» اما رزح و همراهانش به دریا رسیدند و سوار کشتی ها شدند. اندکی که پیش رفتند خداوند بادهائی را به سوی ایشان فرستاد که همه را در دریا غرق کرد.

پس از اسا، پسر او سافاط به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال فرمانروائی کرد تا هنگامی که درگذشت.

سپس غزلیا، دختر عمرم و خواهر یا مادر اخزیا، پادشاه این زن، شاهزادگان بنی اسرائیل را کشته بود، و از آنان کسی زنده نمانده بود جز یواش بن اخزیا، که پسر پسر غزلیا، یا نواده او، محسوب می شد. و خود را از چشم مادر بزرگ خویش پنهان نگاه می داشت تا به دست وی کشته نشود.

یواش، بعد بر آن زن چیرگی یافت و او و یارانش را کشت.

غزلیا- یعنی همین زنی که به دست نواده خود کشته شد- هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او، یواش، چهل سال فرمانروائی کرد تا اینکه به دست کسان خود کشته شد. یواش کسی بود که مادر بزرگ خود را کشته بود.

سپس عوزیا بن امصیا (یا: موضیا) بن یواش - که او را

فوزیا نیز می گفتند- به پادشاهی رسید و پنجاه و دو سال فرمان راند.

آنگاه یوثام بن عوزیا پادشاه شد که مدت پادشاهی او شانزده سال بود.

بعد حزقیایا بن احاز بر جایش نشست و تا هنگامی که از جهان رفت، فرمانروائی کرد.

گفته می شود:

او سرور شعیا بود و شعیا فرا رسیدن مرگ و پایان زندگانی او را بدو خبر داد و او به درگاه پروردگار خویش زاری کرد و خداوند بر عمر او افزود و به شعیا فرمود که افزایش عمر او را بدو خبر دهد.

و نیز گفته شده است:

سرور شعیا در این داستان صدقیا نام دارد، به گونه ای ذکرش خواهد آمد.

ص: ۹۶



## سخن درباره شیعا و پادشاه بنی اسرائیل در زمان او و رفتن سنحاریب به جنگ بنی اسرائیل

گفته شده است:

خدای بزرگ، چنان که در قرآن آمده، به موسی چنین وحی فرموده بود:

وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا، ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَيِّنَ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا. إِنَّ أَحْسَنَ نَسَبٍ لَأَنْفُسِكُمْ وَ إِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُم وَ إِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا وَ جَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا (١) ٨

ص: ٩٧

(فرزندان اسرائیل را در کتاب آسمانی آگاه کردیم شما بی گمان دو بار در روی زمین آشوب خواهید کرد و برتری بزرگی خواهید یافت. همینکه هنگام نخستین آشوب فرا رسید، گروهی از بندگان خود را که دارای نیروئی سخت بودند بر شما برانگیختیم که حتی در درون خانه های شما نیز راه یافتند و به جست و جو پرداختند.

این وعده ای بود که عملی شد. سپس شما را به سوی ایشان برگرداندیم و بر آنان چیره ساختیم و شما را به دارائی و فرزندان یاری کردیم و شماره جنگجویان شما را افزودیم. اگر نیکی کنید درباره خود نیکی کرده اید و اگر هم بدی کنید به خود کرده اید. از این رو چون هنگام دومین آشوب فرا رسد، دشمنانتان چهره های شما را از بیم و هراس زشت سازند زیرا به مسجد بیت المقدس در آیند همچنان که در نخستین بار درآمدند تا به هر چه دست یابند به سختی ویران کند و نابود سازند. امید است که پروردگار شما باز با شما مهربان شود. و اگر شما به سوی نافرمانی و گناه برگردید ما نیز باز به کیفر دادن و تنبیه شما برمی گردیم و دوزخ را زندان خدا ناشناسان می سازیم.) در میان فرزندان اسرائیل پیشآمدها و گناهان بسیار روی می داد و خدا که با ایشان مهربان بود از گناهشان درمی گذشت.

نخستین بار که خداوند آنان را به خاطر گناهانشان کیفر داد در زمان پادشاهی بود که او را صدقیه می نامیدند.

در میان فرزندان اسرائیل رسم بر این بود که وقتی مردی از ایشان به پادشاهی می رسید، خداوند پیغمبری را نیز برمی انگیزد تا هر چه می خواهد بدو وحی فرستد و او بر پایه آئین شرع و آنچه از سوی خداوند به وی وحی می شود پادشاه را رهبری کند.

آئین بنی اسرائیل نیز جز شریعت تورات نبود.

هنگامی که صدقیه به پادشاهی رسید، خدای بزرگ شعیا را به پیغمبری و راهنمایی او برانگیخت.

این شعیا پیامبری است که آمدن عیسی و محمد علیهما السلام را مژده داده است.

پایان روزگار فرمانروائی صدقیه نزدیک شده بود که در میان فرزندان اسرائیل، کار نافرمانی و فساد بالا گرفت. از این رو خداوند سنحاریب پادشاه بابل را با لشکر انبوهی که هوا را تیره و تاریک می ساخت بر سر ایشان فرستاد.

سنحاریب با لشکریان خویش به راه افتاد تا به بیت المقدس رسید و آن جا را محاصره کرد.

در این هنگام پادشاه بنی اسرائیل بیمار بود و زخمی در پای خود داشت. بدین جهت شعیا پیش او رفت و بدو گفت:

«خداوند ترا فرمان می دهد که وصیت خود را بکنی و جانشین خود را برگزینی زیرا مرگت فرا رسیده است.» پادشاه که این را شنید به درگاه خداوند رو نهاد و به زاری پرداخت و از خدا خواست که عمرش را دراز کند.

درخواست او به درگاه خداوند پذیرفته شد و خدا به شعیا وحی فرستاد که پانزده سال به عمر پادشاه صدقیه افزوده و او را از چنگ دشمنش سنحاریب رهائی بخشیده است.

همینکه شعیا این مژده را به پادشاه داد، بیماری وی از میان رفت و تندرستی خود را بازیافت.

بعد خداوند به سوی لشکریان سنحاریب فرشته ای را فرستاد که بانگی برآورد چنان بلند و هراس انگیز که همه از ترس قالب تهی کردند و جان سپردند جز شش تن که یکی سنحاریب و پنج تن دیگر دبیران او بودند.

به گفته برخی نیز یکی از ایشان بخت نصر بود.

پس از کشته شدن لشکریان سنحاریب، صدقیه و فرزندان اسرائیل به لشکرگاه ایشان رفتند و هر چه در آن جا یافتند به غنیمت بردند و سراغ سنحاریب را گرفتند ولی او را پیدا نکردند.

از این رو کسانی را در پی او فرستادند که او و یارانش را یافتند و گرفتند و به بند انداختند و پیش پادشاه خود، صدقیه، بردند. صدقیه از سنحاریب پرسید:

«چگونه یافتی کاری را که پروردگار ما با تو کرد؟» در پاسخ گفت:

«خبر پروردگار شما، که شما را یاری می دهد، به من رسیده بود ولی من بدان گوش ندادم.» صدقیه، سپس، سنحاریب را گرداگرد بیت المقدس گرداند.

بعد به زندان انداخت.

آنگاه خداوند به شعیا وحی فرستاد تا به پادشاه دستور دهد که سنحاریب و همراهانش را آزاد کند.

صدقیه نیز آنان را آزاد کرد که به بابل برگشتند و مردم آن سرزمین را از آنچه خدا با ایشان و لشکریانشان کرده بود آگاه ساختند.

صدقیه، پس از این پیشآمد، هفت سال دیگر زندگانی کرد و بعد در گذشت.

برخی از اهل کتاب برآنند که پیش از سنحاریب پادشاهی از پادشاهان بابل که کفرو (یا کیفو یا کیفرو) خوانده می شد بر بنی اسرائیل تاخت.

بخت نصر نیز پسر عم و دبیر او بود.

ص: ۱۰۰

خداوند بادی را فرستاد که لشکر او را نابود کرد. خود او و دبیرش نیز ناپدید شدند.

همچنین می گویند:

این پادشاه بابلی را یکی از پسرانش کشت و بخت نصر از این کار به خشم آمد و پسر را به جرم کشتن پدر خود، از پای درآورد و خونش را ریخت.

همچنین می گویند:

سنحاریب پس از رویداد بالا با پادشاه آذربایجان به سر وقت بنی اسرائیل رفت و بر آنان حمله برد.

بعد در میان سنحاریب و پادشاه آذربایجان اختلاف افتاد و در زد و خوردی که با یکدیگر کردند هر دو لشکرشان از پای درآمدند.

سپس فرزندان اسرائیل از شهر بیرون رفتند و دارائی آنان را به غنیمت بردند.

و نیز گفته شده است:

مدت پادشاهی سنحاریب تا هنگامی که درگذشت، بیست و نه سال بود و پادشاه بنی اسرائیل، که سنحاریب محاصره اش کرد حزقیا بود.

پس از درگذشت حزقیا، پسرش، منشی، پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد.

سپس آمون دوازده سال پادشاه بود تا این که کسانش او را کشتند.

بعد، پسرش، یوشیا، به فرمانروائی رسید و سی و یک سال پادشاهی کرد تا فرعون الاعدع فرمانروای مصر خونش را ریخت.

پس از او پسرش یاهاحازین یوشیا، پادشاه شد ولی چندی

ص: ۱۰۱

بعد فرعون الاجدع او را از کار برکنار کرد. و فرزندش، یویاقیم بن یاهواحاز را به کار گماشت و خراجی نهاد و او را موظف به پرداخت آن کرد.

مدت فرمانروائی یویاقیم دوازده سال بود.

پس از او پسرش، یویاحین، به پادشاهی رسید که بخت نصر با او جنگید و او را، در سومین سال سلطنتش، به بابل تبعید کرد و یقونیا، پسر عم او، را بر کرسی فرمانروائی نشانید و او را صدقیه نامید.

چیزی نگذشت که بخت نصر با صدقیه از در مخالفت درآمد و با او جنگید و بر او پیروز شد و او را با خود به بابل برد و پسرش را در پیش رویش کشت و چشم خود او را نیز کور کرد.

بیت المقدس و پرستشگاه را نیز ویران ساخت و فرزندان اسرائیل را اسیر کرد و به بابل برد که در آن جا ماندند تا هنگامی که به بیت المقدس بازگشتند به گونه ای که ما- به خواست خدا- در جای خود شرح خواهیم داد.

سراسر مدت فرمانروائی صدقیه یازده سال بود.

و نیز گفته شده است:

شعیا پیامبری بود که خداوند بدو وحی فرستاد و فرمان داد تا به رهبری فرزندان اسرائیل برخیزد و آنچه را که خداوند از زبان وی به ایشان وحی می کند به یادشان آورد زیرا گناهکاری در میانشان فزونی یافته بود.

او نیز فرموده خدای بزرگ را به کار بست.

ولی بنی اسرائیل دشمنش شدند و به کشتن او کمر بستند.

او نیز از دستشان گریخت. در راه به درختی رسید و تنه درخت از هم شکافته شد و او در میان آن شکاف جای گرفت.

ص: ۱۰۲

ولی شیطان لبه جامه او را از شکاف درخت بیرون انداخت و آن را به فرزندان اسرائیل نشان داد.

فرزندان اسرائیل نیز اهره بر درخت نهادند و درخت را بریدند و او را از کمر به دو نیمه کردند.

درباره نام های شاهان بنی اسرائیل جز اینها هم گفته شده که برای پرهیز از دراز گوئی و عدم اعتماد به درستی آنها از نقلش خودداری کردیم.

ص: ۱۰۳

## سخن درباره پادشاهی لهراسب و پسرش و یشتاسب و ظهور زردشت

پیش از این گفتیم که کیخسرو، همینکه زمان مرگش فرا رسید، پسر عم خود، لهراسب بن کیوخی بن کیکاووس را به جانشینی خود برگزید.

بنابر این لهراسب پسرزاده یا نواده کیکاووس است.

او، همینکه به فرمانروائی رسید تختی از طلا ساخت که گوهرهای گوناگون بر آن نشانده بود.

در سرزمین خراسان شهر بلخ را ساخت و آن را «شهر زیبا» نامید.

ادارات دولتی تشکیل داد و پایه های فرمانروائی خود را، با برگزیدن سرداران شایسته و ترتیب لشکر، استوار کرد.

ص: ۱۰۴



به آبادانی زمین پرداخت و از مردم برای خوراک و پوشاک و سایر هزینه های لشکر خراج گرفت.

چون کار نیرومندی و شکوه ترکان در روزگار او بالا گرفته بود، برای پیکار با ایشان به شهر بلخ فرود آمد.

لهراسب با مردم کشور خویش رفتار پسندیده ای داشت ولی با دشمنانی که در همسایگی ایران می زیستند بی اندازه سختگیری می کرد.

با یاران خود بسیار مهربان بود و همتی بلند داشت.

به کار ساختمان دلبستگی فراوان نشان می داد. راه چند رودخانه را در زمین شکافت و آب ها را روان کرد و شهرهای کشور خویش را آباد ساخت.

پادشاهان هند و روم و مغرب خراجگزار او بودند و به سبب بیم از او و پرهیز از خشم او در نامه هائی که به وی می نوشتند کوچکی و فروتنی خود را آشکار می کردند.

بعد به گوشه گیری گروید و از کشورداری دوری گزید و سرگرم خداپرستی شد و پسر خویش بشتاسب (ویشتاسب) را به جای خود بر تخت نشاند.

مدت فرمانروائی لهراسب یکصد و بیست سال بود.

پس از او پسرش، و یشتاسب به پادشاهی رسید.

در روزگار او زرادشت بن سقیمان (زرتشت پسر سپیتمان) برخاست و دعوی پیامبری کرد و زرتشتیان بدو گرویدند.

زردشت، چنان که اهل کتاب می پندارند، از مردم فلسطین بود و خدمتگر ویژه یکی از شاگردان ارمیای پیغمبر شمرده می شد.

بعد بدو خیانت کرد و او را دروغگو خواند. او هم درباره وی نفرین کرد و زردشت در پی این نفرین به بیماری برص، یا پیسی،

گرفتار شد و به شهرهای آذربایجان رفت و در آن جا پراکندن آئین زرتشتی را آغاز کرد.

و نیز گفته شده است:

او از مردم ایران بود. کتابی نوشت و آن را در روی زمین گردانید. همه جا برد و به همه کس نشان داد ولی هیچ کس معنی آن را ندانست.

زرتشت گمان می کرد کتاب او کتابی آسمانی است که به وی خطاب شده است.

این کتاب را اشتا (اوستا) نامید و از آذربایجان به فارس رفت. مردم فارس نیز ندانستند که در آن چیست و آن را نپذیرفتند.

سپس به هندوستان رفت و آن را به فرمانروایان هند نشان داد. از آن جا به چین و ترکستان رفت ولی هیچ کس آن را نپذیرفت و همه او را از شهرهای خود راندند.

آنگاه به شهر فرغانه رفت.

پادشاه فرغانه خواست او را بکشد. ولی او گریخت و به درگاه ویشتاسب بن لهراسب روی آورد.

ویشتاسب فرمود تا او را به زندان اندازند.

زردشت چندی در زندان به سر برد و شرحی بر کتاب خود نوشت و آن را زند نامید که به معنی تفسیر است.

بعد کتاب دیگری در شرح زند نگاشت و آن را پا زند نامید که بمعنی تفسیر بر تفسیر است.

در کتاب زردشت دانش های گوناگون مانند ریاضیات و احکام نجومی و پزشکی و جز اینها از اخبار سده های گذشته و کتاب های پیامبران است.

این دستور نیز در کتاب او آمده است:

ص: ۱۰۶

«آنچه را که من برای شما آورده‌ام، نگاه دارید و دریابید تا هنگامی که مردی دارای شتری سرخ- یعنی: محمد، صلی الله علیه و سلم- به نزد شما بیاید. و او درست در هزار و ششصد سال دیگر پدیدار خواهد شد.» در پی این پیشگوئی کینه ای میان ایرانیان و تازیان افتاد.

در تاریخ فرمانروائی شاپور ذو الاکتاف نیز یادآوری می شود که از جمله انگیزه های جنگ تازیان همین سخن بوده است. خدا بهتر می داند.

بعد، ویشتاسب که در بلخ به سر می برد، زردشت را فرا خواند.

زردشت همینکه بدو رسید، آئین خود را آغاز کرد و او را از اندیشه های خود به شگفتی انداخت چنان که فریفته او شد و به کیش او گروید و چون می خواست به زور مردم را پیرو آئین زردشت کند، گروه بسیاری از آنان را کشت تا آئین او را پذیرفتند و بدان کیش درآمدند.

اما زرتشتیان برآند که زرتشت از مردم آذربایجان است.

او بر پادشاه روزگار خود، از سقف ایوان او، فرود آمد در حالی که یک پاره آتش در دست داشت و با آن بازی می کرد و آتش دستش را نمی سوزاند. هر کس دیگری هم که آن آتش را از دست او می گرفت، دستش نمی سوخت.

آن پادشاه که چنین دید پیرو او شد و به آئین او گروید و در شهرهای کشور خویش آتشکده هائی ساخت و از آتشی که در دست زردشت بود، آن آتشکده ها را برافروخت.

زردشتیان می پندارند آتش پرستشگاه های ایشان از همان

آتش برافروخته شده که تا امروز همچنان روشن است و هرگز خاموش نگردیده است.

ولی دروغ می گویند زیرا- به گونه ای که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود شرح خواهیم داد، هنگامی که خداوند محمد صلی الله علیه و سلم را به پیامبری برانگیخت، آتش تمام آتشکده های زردشتیان خاموش شد. (۱)

ص: ۱۰۸

۱- چون آنچه ابن اثیر درباره زردشت آورده، تعصب آمیز و غیر منصفانه است، خلاصه ای از تاریخ زندگانی زردشت از کتاب «تاریخ جامع ادیان» در این جا نقل می شود. باشد که خوانندگان گرامی را سودمند افتد: ظاهراً زردشت دهقان زاده ای بوده است که از تبار و ریشه آریائی روئیده و رشد یافته است. تاریخ حقیقی تولد زردشت بسیار مجهول است. بر حسب روایات ایرانی تولد او در حدود ۶۶۰ پیش از میلاد نشان می دهد که، با وجود همه احتمالات بعیده، اغلب محققین جدید آن را پذیرفته اند. ولی بعضی دیگر با قرائن و دلایل موجه برآند که زمان ظهور این پیغمبر ایرانی قدیم تر از آن تاریخ بوده و در حدود ۱۰۰۰ پیش از میلاد می زیسته است. همچنین، محل تولد او نیز مجهول مانده است. بعضی گویند در ناحیه ماد (آذربایجان) شمال غرب ایران و بعضی گویند در باکتريا (بلخ) (شرق) به وجود آمده ولی از قرار معلوم، وی در غرب ایران زائیده شده ولی در شرق ایران به کار دعوت خود پرداخته است. روایات باستانی بر آن است که زرتشت در پانزده سالگی نزد آموزگاری تعلیم یافت ... و هم از آغاز عمر به خوی مهربان و سرشت لطیف معروف گردید. در هنگام بروز قحط سالی که در ایام جوانی او اتفاق افتاد، وی نسبت به سالخوردگان حرمت و رأفت و درباره جانوران محبت و شفقت به عمل می آورد. چون سنین عمرش به بیست رسید، پدر و مادر و همسر خود را رها کرده، برای یافتن اسرار مذهبی و پاسخ مشکلات روحانی، که اعماق ضمیر او را پیوسته مشوش می داشت، در اطراف جهان سوگردان شد و از هر سو رفت و با هر کس سخن گفت شاید که نور اشراق درون دل او را منور سازد. گویند: روزی در انجمنی از دانایان پرسش کرد که نیکوترین کاری که شایسته آسایش روان باشد چیست؟ در پاسخ گفتند: «سیر کردن گرسنگان و خوراک دادن به چهار پایان و فروزان داشتن آتش و افشاندن شیر «هوما» و آب. و پرستش دیوان بهترین کارهاست.» زرتشت در این سخن اندیشه کرد و گفت: «از این همه، چهار کار نخستین را که در خور مردمی دادگر و روانی آمرزیده است می توان پذیرفت مگر پرستش دیوان که کاری است دشوار، و جان بهشتی از آن بیزار!» دو منابع یونانی که کما بیش درباره زرتشت روایاتی آورده اند گفته شده است که زرتشت مدت هفت سال در بن غاری درون کوهی به سر آورده به خاموشی مطلق می گذرانید. آوازه کار او از شرق به گوش مردم روم رسید و شهرت یافت که مردی مرتاض بیست سال تمام در بیابان ها گذرانده و جز پنیر طعامی نخورده است. چون به سی سالگی رسید (سنی که غالباً در دماغ های صاحبان افکار روحانی و اذهان نوابغ مذهبی دوره بروز بحران های فکری است) زردشت را مکاشفاتی دست داد ... گویند نخستین بار که برای او کشف و شهود دست داد، وی در سواحل رود دیتیا در نزدیکی موطن او بود. ناگهان خیال شبحی که بلندی قامت او نه (۹) برابر انسان متعارف بود در برابر نظرش نمودار گردید که او را فرشته «وهومنه» (بهمن) یعنی: «پندار نیک» نام داده اند. پس فرشته با او گفت و شنود کرد و به او فرمان داد که جامه عاریتی کالبد را از جان دور سازد و روان را پاک و طاهر فرماید، آنگاه صعود کرده در پیشگاه «اهورامزدا» یعنی خدای حکیم حاضر گردد. وی چنان کرد و خدای متعال، که پیرامونش صفوف فرشتگان جای داشتند، بر او نظر فرمود. از چگونگی حضور

او در محضر الهی سرگذشتی بسیار جاذب و جالب روایت می کنند که خلاصه آن این است: چون زرتشت در آن انجمن آسمانی و جایگاه برین درون آمد، سایه او محو گردید زیرا پرتو تابش فرشتگان و اشعه درخشان ارواح علوی در پیرامون او، وجود او را چنان مستغرق نور ساخته بودند که سایه ای باقی نماند. پس اهورامزدا به او تعلیم داد و او را به پیغامبری برگزید و امر فرمود که حقایق و تعالیم و تکالیف آئین بهی را به عالمیان بیاموزد. از آن پس، هشت سال دیگر بر زردشت بگذشت و او در عالم کشف و شهود با شش فرشته مقرب (امشاسپندان) یکایک گفت و شنود کرد و از مجلس هر کدام بر روشنائی ضمیر و صفای دل او لختی می فرود. در «گاتاها» که ظاهراً کلمات خود زردشت است باین مکاشفات اشاره شده و بعضی قطعات که حاکی از مطالب اصلی و موثق و معتمد است از زمان او به جای مانده از آن جمله یک جا می گوید: «من، مانند و خورشور پاک، ترا، ای اهورامزدا، می ستایم. وقتی که وهومنه (پندار نیک) نزد من آمد و از من پرسش کرد: کیستی؟ و به که وابسته ای؟ و نشانی تو در این روزگار چیست؟ به او گفتم: من زردشتم دشمن دروغ، که تا غایت توانائی وجود با دروغ نبرد می کنم و پشتیبان نیرومند راستگویانم، و سرانجام به عالم بی پایان خواهم رسید و در آن جا تو را، ای مزدا، ستایش خواهم کرد و نغمه ها به یاد تو خواهم سرود. تو ای روان پاک و مقدس، تو را ای اهورامزدا، می ستایم. هنگامی که وهومنه (پندار نیک) نزد من آمد و از من سؤال فرمود که: آهنگ چه کاری؟ در پاسخ گفتم: حرمت و ستایش آتش تو آهنگ من است و تا تاب و توان دارم در طریق حق کوشش می کنم. راستی را به من نشان ده تا او را بطلبم! چون تو به من گفتی: به راستی برو و راستی را تعلیم ده، مگر به من امر نکردی که از چه بپرهیزم و چه چیز را فرمان ببرم؟ تو گفتی: به فرمان «سروش» گوش فراده و سرنوشت پر از گنج در پی قست. پاداش نیک دراز در انتظار مردمان است.» از آن پس ده سال تمام بر زردشت بگذشت که به پرستش و عبارت مزدا مشغول بود و پیوسته از مردم روزگار جفا و آزار می دید. پس از این مکاشفه بیدرنگ تعلیم خلائق را آغاز کرد. ولی در ابتدا کسی به سخنان او گوش نداد. چندین بار نومید شده در معرض فتنه و آزمایش قرار گرفت. یعنی روان پلید «انگره مئی نیو» او را وسوسه می کرد که عبادت مزدا را ترک کند. لکن زرتشت همچنان در عقیدت خود پایدار بود و پاسخ داده می گفت: «نه، من از دین بهی و راستی بر نمی گردم و هر چند که جان و تن و اعضاء بدن مرا از یک دیگر جدا کنند، از پرستش مزدا روی بر نمی تابم.» عاقبت پس از ده سال زردشت به مقصود رسید و نخستین کسی که آئین او را پذیرفت و به او گروید، عموزاده وی، مردی به نام «میندی نیمون ها» بود. سپس در یکی از بلاد شرقی ایران به دربار شاه آن دیار به نام «ویشتاسب» راه یافت. مدت دو سال زردشت کوشش و جهد بسیار کرد که این پادشاه را به دین خود درآورد. ویشتاسب، که علی الظاهر مردی پاکدل و خالص عقیدت و نیکومنش بود، با زرتشت همراه گردید لکن وی در تحت نفوذ «کارپان ها» (مغان) واقع شده بود که در اوستا به بدی یاد شده اند و آنها را کاهنانی حریص و دنیا دوست وصف کرده جماعتی که به روش باستانی قربانی های حیوانی به عمل می آوردند و با اعمال سحر و جادو اشتغال داشتند و مدعی بودند که بدین وسائل موجبات ازدیاد محصولات و حفاظت مواشی و دواب و جلوگیری از حملات و تهاجمات قبائل (گورانی) در شمال توانند شد. کارمان ها با اقتدارات شیطانی خود بر علیه عقاید و مبادی زرتشت برخاستند و سبب شدند که زرتشت را دستگیر ساخته و به زندان اندازند. سرانجام بعد از دو سال از زرتشت معجزی به ظهور رسید و اسب نسیاه و محبوب ویشتاسب را که به مرضی مهلک مبتلی شده بود، درمان کرد. و همچنین چون همسر ویشتاسب موسوم به «هوتائوسا» نیز از وی حمایت و پشتیبانی می کرد بالاخره شاه به دین او درآمد. گرویدن شاه به دین زردشت البته کامل و از روی خلوص بود و ویشتاسب سراسر نیروی خود را برای نشر دعوت آن پیامبر [؟] به کار برد. درباریان و امراء نیز به دنبال شاه بر او گرویدند. برادر او، زین، و فرزند دلاورش، اسفندیار، از پیروان مؤثر و نیرومند زردشت شدند. دو برادر از طبقه نجبا و اشراف که در انجمن شاه

جایگاهی ارجمند داشتند با آن پیغمبر مصاهرت و خویشاوندی حاصل کردند. اولی دختر خود را به زردشت داد و دومی دختر زردشت را، که از زن نخستین داشت به همسری خود درآورد. از مدت بیست سال دیگر که از عمر زرتشت باقی بود روایات و حکایات بسیاری نقل کرده اند. در سراسر این روزگار، وی به نشر دین اهورامزدا در میان ایرانیان بگذرانید. در این زمان دو پیکار و جنگ با دشمنان بر پا ساخت. در پیکار نخستین اسفندیار مکانتی رفیع و نامی بلند یافت. و به دلاوری و جنگاوری شهره آفاق شد زیرا قبائل تورانی را که به کشور ایران هجوم آور شده بودند درهم شکست. اما جنگ دوم، بر حسب این حکایات، در زمانی روی داد که زردشت به مرحله هفتاد و هفتمین سال عمر خود رسیده بود. در این پیکار، گرچه پیروز گردید، لیکن عاقبت کشته شده و نویسندگان اوستا در هزار سال بعد گفته اند که چون تورانیان شهر بلخ را به غلبه گرفتند، یکی از آنان ناگهانی بر آن پیمبر یزدانی تاخته و او را در برابر محراب آتش، در هنگامی که به عبادت مشغول بود، به قتل رسانید. خلاصه از «تاریخ جامع ادیان» تألیف «جان ناس» تألیف علی اصغر حکمت صفحات ۳۰۲ تا ۳۰۵ کسانی که به آگاهی از تعالیم زردشت علاقمندند می توانند به کتاب بالا (از صفحه ۳۰۵ به بعد) رجوع فرمایند. مترجم

زردشت هنگامی ظهور کرد که سی سال از فرمانروائی و یشتاسب گذشته بود.

ص: ۱۰۹

او کتابی را پیش ویشتاب آورد که می پنداشت از سوی

ص: ۱۱۰



خداوند بزرگ بر او وحی شده است.

ص: ۱۱۱

ویشتاسب این کتاب را در جایی در استخر فارس نهاد و توده مردم را از آموختن آن بازداشت.

ص: ۱۱۲

این کتاب بر روی دوازده هزار صفحه از پوست گاو نوشته شده و با طلا نقش و نگار یافته بود.

ص: ۱۱۳

ویشتاسب و نیاکان او، پیش از ظهور زردشت، کیش صابئی داشتند.

ص: ۱۱۴

به زودی باقی اخبار و یشتاب خواهد آمد.

ص: ۱۱۵

علما درباره زمانی که بخت نصر به جنگ بنی اسرائیل رفته، اختلاف دارند.

برخی گفته اند: این پیشامد در روزگار ارمیای پیامبر و دانیال و حنایا و عزاریا و میثائیل (یا: میلسائیل) روی داده است.

برخی دیگر گفته اند: خداوند، تنها از این جهت بخت نصر را به سرکوبی فرزندان اسرائیل فرستاد که یحیی بن زکریا را کشتند.

ولی روایت نخستین بیشتر مورد تأیید است.

آغاز کار بخت نصر را سعید بن جبیر یاد کرده و گفته است:

در میان فرزندان اسرائیل مردی بود که کتاب‌ها را می‌خواند تا به این سخن خدای بزرگ رسید که فرموده است: **بَعَثْنَا عَلَیْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ** (بندگان از خود را بر شما برمی‌انگیزیم که دارای نیروئی سخت هستند.) سر به درگاه پروردگار بلند کرد و گفت:

«پروردگارا، این مردی را که نابودی فرزندان اسرائیل را دست او را نهاده‌ای، به من نشان ده!» در خواب مردی تهیدست را دید که او را بخت نصر می خواندند و در بابل به سر می برد.

در پی این خواب، به بهانه بازرگانی روانه بابل شد و در آن جا تنگدستان و بینوایان را به نزد خود فرا خواند و از آنان پرسشهایی کرد تا او را به سوی بخت نصر رهبری کردند.

همینکه از جای او آگاهی یافت کسی را در پی او فرستاد و او را به پیش خود خواند و دید مردی درویش و بیمار است.

به درمان بیماری او پرداخت تا بهبود یافت. همینکه تندرستی خود را به دست آورد، پولی برای هزینه زندگی بدو داد و آهنگ سفر کرد.

بخت نصر در حالی که می گریست بدو گفت:

«درباره من تا توانستی نیکی و مهربانی کردی ولی من نمی توانم نیکی تو را پاداش دهم.» آن اسرائیلی در پاسخ وی گفت:

«آری، تو می توانی مرا پاداش دهی. هم اکنون نامه ای برای من بنویس که اگر پادشاه شدی مرا آزاد بگذاری و آزار ندهی.»  
بخت نصر دچار شگفتی شد و گفت:

«آیا مرا ریشخند می کنی؟» جواب داد:

«نه، این تنها کاری است که انجام یافتنش محال نیست.» بعد، هنگامی که پادشاه ایران می خواست از احوال شام آگاهی یابد، مردی را که مورد اعتمادش بود بدان سرزمین فرستاد تا از رویدادهای آن جا و زندگانی مردمی که در آن جا به سر می بردند

، خبرهائی بیاورد.

آن مرد رهسپار شام شد در حالی که بخت نصر تنگدست و بی چیز نیز او را همراهی می کرد. او با وی نرفته بود مگر برای این که به وی خدمت کند.

فرستاده پادشاه ایران همینکه به سرزمین شام رسید، آن شهرها را از حیث شکوه و آبادانی و استحکامات و مردان رزم آور و جنگ افزارهای فراوان، بزرگ ترین شهرهای خدا یافت. و دیدن دیدنیهای شام چنان او را شگفت زده و مرعوب ساخت که دیگر هیچ چیزی درباره آن سرزمین نپرسید.

ولی بخت نصر به رفتن در انجمن های مردم پرداخت و همه جا به ایشان می گفت:

«چه چیز شما را از جنگ کردن با مردم بابل باز می دارد.

اگر با بابلیان در خارج از خانه های خود بجنگید زیانی برای شما نخواهد داشت!» ولی همه در پاسخ او می گفتند:

«ما جنگ را کار پسندیده ای نمی دانیم و انگیزه ای برای این کار نمی بینیم.» همینکه از آن جا برگشتند، فرستاده پادشاه ایران آنچه از مردان و جنگ افزار و اسبان و غیره در آن جا دیده بود گزارش داد.

بخت نصر هم برای پادشاه پیام فرستاد و درخواست کرد که وی را نزد خود فرا خواند.

پادشاه نیز او را به درگاه خود خواند.

بخت نصر پیش پادشاه رفت و از همه چیزهائی که در شام دیده و شنیده بود او را آگاه ساخت.

ص: ۱۱۸



بعد که پادشاه خواست به شام لشکر کشی کند و چهار هزار تن از سواران برگزیده خود را بدان سوی بفرستد درباره کسی که فرماندهی آنان را بر عهده گیرد به کنکاش پرداخت.

برخی از سرداران او را برای این کار پیشنهاد کردند.

ولی او گفت:

«نه، بلکه بخت نصر باید این لشکر را فرماندهی کند.» زیرا بخت نصر به خوبی با وضع شام آشنائی یافته بود و راه و چاه را می دانست.

بنابر این آنان به فرماندهی بخت نصر روانه شام شدند و به برخی از شهرهای آن سرزمین دست یافتند و غنائمی به چنگ آوردند و سالم بازگشتند.

بعد لهراسب او را اسپهبد سرزمین های میان اهواز تا ارض روم از کرانه باختری دجله ساخت. و سبب رفتن او به جنگ فرزندان اسرائیل این بود که وقتی لهراسب، چنانکه گفتیم، او را پایه سپهبدی بخشید، روی به شام نهاد و در آن جا مردم دمشق و بیت المقدس با وی صلح کردند.

او نیز گروگان هائی از ایشان گرفت و بازگشت.

پس از برگشتن او از بیت المقدس به شهر طبریه، فرزندان اسرائیل بر پادشاه خود که با بخت نصر صلح کرده بود، شوریدند و او را کشتند و گفتند.

«تو در برابر مردم بابل خود را پست و ما را خوار کردی!» بخت نصر، هنگامی که این خبر را شنید، گروگان هائی که با خود از شام آورده بود، همه را کشت و به بیت المقدس برگشت و آن جا را ویران کرد.

و نیز گفته شده است:

ص: ۱۱۹

تنها کسی که بخت نصر را بدان کار گماشت، شاه بهمن بن ویشتاسب بن لهراسب بود. بخت نصر به نیای او و پدر او خدمت کرده و عمر درازی یافته بود.

به موجب این روایت: بهمن کسانی را پیش پادشاه بنی-اسرائیل به بیت المقدس فرستاد ولی اسرائیلیان ایشان را کشتند.

بهمن نیز از این کار به خشم آمد و بخت نصر را به نیابت از سوی خود به حکومت سرزمین بابل گماشت و او را با لشکریانی بسیار بدان جا فرستاد و او نیز با فرزندان اسرائیل کاری کرد که شرح دادیم.

اینها اسباب ظاهری است ولی سبب کلی که این اسباب را برای انتقام گرفتن از فرزندان اسرائیل پیش آورد، گناهکاری و سرپیچی ایشان از فرمان خدای بزرگ بود.

شیوه خداوند بزرگ درباره بنی اسرائیل چنین بود که هر گاه یکی در میانشان به پادشاهی می رسید، با او پیغمبری می فرستاد تا او را به راه راست رهبری کند و با احکام تورات آشنا سازد.

بیش از رفتن بخت نصر به شام، نافرمانی و گناه در میان فرزندان اسرائیل فزونی یافته بود. و درین هنگام یقونیا، پسر یویاقیم، در آنجا پادشاهی می کرد.

خداوند ارمیا را پیش او به پیامبری فرستاد. گفته شده است او خضر علیه السلام بود.

او در میان فرزندان اسرائیل ماند و ایشان را به پرستش خدای بزرگ و پیروی از فرموده های خداوند فرا خواند و کوشید تا آنان را از گنهکاری باز دارد و لطف خدا را درباره ایشان که با نابود کردن سنحاریب نجاتشان داده بود به یادشان آورد. ولی

بدو گوش ندادند و راه و روش خود را دگرگون نساختند.

از این رو خداوند به او فرمود تا آنان را از کیفر آسمانی بترساند و اگر باز هم به پیروی از فرمان خداوند نگریدند، خدا کسی را بر آنان چیره خواهد ساخت که لشکریانی سنگدل و نامهربان را به جانشان اندازد تا همه را بکشند و فرزندانشان را اسیر کنند و شهرشان را ویران سازند، و آنان را به بردگی وادارند.

او پیام خداوندی را به فرزندان اسرائیل رساند ولی آنان باز هم از گنهکاری برنگشتند.

بار دیگر خداوند به پیامبر خود پیامبر فرستاد و فرمود:

«به زودی در میان آنان آشوبی بر پا خواهم کرد که هر مرد بردبار و خویشتن داری را دچار هراس و سرگشتگی سازد و اندیشه هر مرد روشن بین و دانش هر فرزانه ای را به لغزش و گمراهی اندازد. بیدادگر سنگدل تبهکاری را بر آنان چیره خواهم ساخت و جامه ای از خشم و ستم بر تن او خواهم کرد و مهربانی را از دل او دور خواهم ساخت. در پی چنین مردی سپاه انبوهی خواهد آمد که روشنی روز را مانند سیاهی شب خواهد کرد و غبار راهش مانند ابر آسمان را خواهد پوشاند. او با لشکری که داود فرزندان اسرائیل را نابود می کند و از آنان انتقام می گیرد و بیت المقدس را ویران می سازد.» ارمیا که چنین شنید، فریاد زد و گریست و جامه درید و خاکستر به سر ریخت و به درگاه خداوند زاری کرد و از کردگار توانا خواست که در روزگار او خشم خود را بر فرزندان اسرائیل آشکار نسازد و چنین آسیبی را از ایشان دور فرماید.

در پی راز و نیاز او خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«به عزتم سوگند که بیت المقدس و بنی اسرائیل را نابود

نخواهم ساخت تا هنگامی که از سوی تو درین باره دستوری رسد.» ارمیا که این شنید، شاد شد و گفت:

«نه، سوگند به کسی که موسی و پیامبران دیگر را به حق به پیغمبری برانگیخته، من هرگز دستور نابودی فرزندان اسرائیل را نخواهم داد.» او سپس پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و او را از آنچه به وی وحی شده بود آگاه ساخت.

پادشاه نیز بدین مژده شاد و خرسند شد.

سه سال از این وحی گذشت و درین مدت فرزندان اسرائیل همچنان به گنهکاری و نافرمانی خود افزودند و در بد رفتاری و تباهی پا بر جای ماندند.

زمان نابودی بنی اسرائیل نزدیک می شد و دیگر بسیار کم به ارمیا وحی می رسید زیرا اسرائیلیان گوش نمی دادند و از راهی که در پیش گرفته بودند برنمی گشتند.

از این رو پادشاهشان گفت:

«ای فرزندان اسرائیل، پیش از آن که عذاب خداوند فرا رسد بدین سیاهکاری و آلوده دامنی پایان دهید و به سوی خدا برگردید.» ولی آنان نشنیدند و دست برنداشتند.

در این هنگام خداوند به دل بخت نصر انداخت که برای سرکوبی بنی اسرائیل روانه بیت المقدس شود. و او هم با لشکریان بسیاری که فضا را پر می کردند بدان سوی رهسپار شد.

همینکه خبر لشکر کشی بخت نصر به گوش پادشاه بنی اسرائیل رسید، ارمیای پیغمبر را به بارگاه خود فرا خواند.

وقتی او را در نزد خود یافت بدو گفت:

ص: ۱۲۲

«ای ارمیا، تو از کجا می پنداشتی که پروردگارت به تو وحی فرستاده و وعده داده که تا دستور تو نباشد بیت المقدس را نابود نمی کند؟» ارمیا در پاسخ گفت:

«پروردگار من بر خلاف وعده ای که فرموده رفتار نخواهد کرد و من بدو اطمینان دارم.» هنگامی که پایان مهلت فرا رسید و از میان رفتن فرمانروائی ایشان نزدیک شد و خداوند نابودی آنان را خواست، فرشته ای را به گونه آدمی پیش ارمیا فرستاد و بدو فرمود تا مسئله ای را در پیش ارمیا مطرح کند و از او فتوی بخواهد.

این فرشته که به صورت آدمیزاد درآمده بود پیش ارمیا رفت و بدو گفت:

«ای ارمیا، من مردی از بنی اسرائیل هستم و از تو می خواهم که درباره خویشاوندان من فتوی دهی. من با آنان به گونه ای که خداوند فرموده، رفتار کردم و درباره ایشان آنچه شرایط مهربانی و بزرگواری بود به جای آوردم ولی آنان هر چه بیش تر از من مهربانی و جوانمردی دیدند، به کینه تیزی و بدرفتاری با من افزودند. اکنون نظر تو چیست؟ با ایشان چه باید بکنم؟» ارمیا بدو اندرز داد و گفت:

«باز هم همچنان که خداوند از تو می خواهد به ایشان نیکی کن و آنچه را که خدا فرمود انجام ده.» آن فرشته رفت. و چند روز دیگر باز به گونه آدمیزاد درآمد و برگشت.

ارمیا از او پرسید:

«آیا رفتارشان دگرگون نشد و پاک نگشت و تو آنچه را

ص: ۱۲۳

که می خواستی، از آنان ندیدی؟» در پاسخ گفت:

«سوگند به خدائی که به حق تو را به پیغمبری برانگیخته، من از هیچ گونه مهربانی و جوانمردی که کسی با خویشاوند خود می کند، درباره ایشان فرو گذاری نکردم و فزون تر از اندازه نیز با آنان مهر ورزیدم ولی در برابر نیکی های من، آنان بیش از پیش به بد رفتاری خود افزودند.» باز هم ارمیا بدو اندرز داد و گفت:

«به پیش خانواده و خویشاوندان خود برگرد و با آنان مهربانی کن.» آن فرشته از پیش او برخاست و رفت.

چند روزی گذشت و بخت نصر با لشکری که از گله های ملخ افزون بود به بیت المقدس تاخت.

فرزندان اسرائیل از بیم چنان دشمنی سرآسیمه شدند و بیتابی کردند. و پادشاهشان به ارمیا گفت:

«پس کجاست وعده ای که پروردگار تو داده است؟» جواب داد:

«من به پروردگار خود اعتماد دارم.» بعد، فرشته ای که خداوند او را فرستاده بود تا از ارمیا فتوی بخواهد باز پیش ارمیا برگشت و به او- که بر روی دیواره بیت المقدس نشسته بود- همان سخنان نخستین خود را باز گفت و از دست خویشاوندان خود و بیدادشان شکایت کرد و گفت:

«ای پیغمبر خدا، تا پیش از امروز من در برابر آنچه از ایشان می دیدم، بردباری می کردم زیرا بدرفتاری آنان تنها درباره من بود ولی امروز دیدم کاری سخت ناروا از آنان سرزده که

بد رفتاری با خدای بزرگ است. اگر امروز هم مانند هر روز، تنها با من بدی می کردند من با آنان خشم نمی گرفتم ولی خشمی که امروز درباره آنان روا داشتم به خاطر خدا بود. اکنون آمده ام که تو را از این موضوع آگاه سازم و از تو که به حق از سوی خداوند به پیامبری برانگیخته شده ای خواهش کنم تا درباره ایشان نفرین کنی و از خدا بخواهی که آنان را نابود سازد.» ارمیا نیز گفت:

«ای فرمانروای آسمان ها و زمین، آنان را، اگر به راه راستی و درستی می روند، زنده نگهدار و اگر از فرمان تو سر می پیچند و کاری می کنند که پسند تو نیست، نابود کن.» هنگامی که این سخن از دهان او بیرون رفت خداوند صاعقه ای به بیت المقدس فرستاد که مسجد و محراب را به لرزه درآورد و هفت دروازه از دروازه های آن را درهم شکست.

ارمیا که چنین دید، فریاد برآورد و جامه خود را درید و خاکستر به سر ریخت و گفت:

«ای پادشاه آسمان ها و زمین، ای مهربان ترین مهربانان، ای پروردگار، وعده ای که به من دادی چه شد؟» خداوند بدو وحی فرستاد که: آن آسیب به فرزندان اسرائیل نرسید مگر به سبب فتوائی که خود تو، در پاسخ پرسش فرستاده ما، داده بودی.

در این هنگام، ارمیا یقین کرد که آن پرسنده از سوی خداوند بوده و آن پیشامد به فتوای او روی داده است.

ارمیا سپس از بیت المقدس بیرون رفت و سر به بیابان نهاد و با حیوانات خوی گرفت.

بخت نصر و لشکریانش بر سرزمین شام دست یافتند و

فرزندان اسرائیل را کشتند و به بیت المقدس در آمدند و آنجا را ویران کردند.

بخت نصر به لشکریان خود دستور داد که خاک حمل کردند و در بیت المقدس ریختند و آنجا را پر کردند.

او پیش از آن که به بابل برگردد و اسیران اسرائیلی را با خود ببرد، دستور داد تا همه کسانی را که در بیت المقدس به سر می بردند گرد آوردند.

آنگاه صد هزار نوجوان را از میانشان برگزید و میان فرماندهان و سردارانی که با وی بودند تقسیم کرد.

دانیال پیغمبر و حنایا و عزاریا و میشائیل نیز از جمله این بردگان بودند سایر افراد بنی اسرائیل را به سه قسمت تقسیم کرد:

یک سوم را کشت، یک سوم را در شام نگه داشت، و یک سوم دیگر را به بردگی گرفت.

سرانجام خداوند، ارمیا را زندگانی جاوید بخشید و او کسی است که گاهگاه در بیابان ها و شهرهای روی زمین دیده می شود.

بخت نصر به بابل برگشت و در آنجا تا مدتی که خدا می خواست، بر اورنگ فرمانروائی خود پایدار ماند.

بعد، شبی خوابی دید و هنگامی که از دیدن آنچه در خواب می دید دچار شگفتی شده بود، ناگهان چیزی دید که آنچه پیش از آن دیده بود، همه را از یادش برد.

همینکه از خواب برخاست، دانیال و حنایا و عزاریا و میشائیل را فراخواند و گفت:

«مرا از خوابی که دیده و فراموش کرده ام، آگاه کنید.

اگر مرا ازین خواب و تعبیر آن با خبر نسازید، بی گمان دست های شما را از شانه خواهم برید!»



آنان از بارگاه وی بیرون رفتند و خدا را خواندند و زاری کردند و از او خواستند تا از آن خواب آگاهشان کند.

خداوند نیز ایشان را از آنچه پرسیده بودند آگاه کرد.

آنان سپس پیش بخت نصر برگشتند و گفتند:

«تو پیکره ای را در خواب دیده ای.» گفت:

«راست می گوئید.» گفتند:

«پا و ساق پاهای او از سفال و دو زانو و ران های او از مسی، شکم او از نقره، سینه او از طلا و سر و گردن او از آهن بود.

و هنگامی که تو از دیدنش دچار شگفتی شده بودی، خداوند سنگ بزرگی از آسمان فرستاد که آن را شکست و این ضربه بود که خواب ترا از یادت برد.» بخت نصر که این سخنان شنید، گفت:

«درست می گوئید. اکنون بگوئید که تعبیرش چیست؟» در پاسخ گفتند:

«فرمانروائی پادشاهانی به تو نشان داده شده است. برخی نرم تر از برخی دیگر، و برخی بهتر از برخی دیگر و برخی سخت تر بودند.

نخستین فرمانروائی را آن قسمت سفالین تشکیل می داد که نرم تر و ناتوان تر از همه بود. بعد، قسمت مسین از آن بالاتر و سخت تر، پس از مس قسمت سیمین بود که برتر و نیکوتر است. بر روی آن، قسمت زرین قرار داشت و زر خوش تر و والاتر از سیم است. سپس قسمت آهنین بود. آهن که سخت ترین فلز است همین فرمانروائی تست که سخت ترین و نیرومندترین فرمانروائی است.

ص: ۱۲۷

آن سنگ بزرگ هم که دیدی خداوند از آسمان فرو فرستاد و همه را درهم شکست، پیغمبری است که خداوند از آسمان برمی انگیزد و سر رشته کار به دست او می افتد.

همینکه دانیال و همراهانش این خواب را تعبیر کردند، بخت نصر ایشان را بناخت و در شمار نزدیکان خویش درآورد و از آن پس در کار کشورداری با ایشان مشورت کرد.

چیزی نگذشت که درباریان بخت نصر به جاه دانیال و یارانش رشک بردند و در پیش او به اندازه ای از آنان بدگوئی کردند که او از ایشان بیزار شد و فرمود تا گودالی کنند و آنان را که شش تن بودند در آن گودال افکندند و حیوانات درنده ای را نیز آنجا انداختند که ایشان را بخورند.

پس از این دستور که بخت نصر داد، یاران او گفتند:

«اکنون برویم تا بخوریم و بیاشامیم.» رفتند و سرگرم خوردن و آشامیدن شدند.

سپس به راه افتادند و کنار آن گودال رفتند تا ببینند که بر سر آن شش تن چه آمده است.

ولی دیدند آنان نشسته اند و حیوانات هم در برابرشان زانو زده و به هیچیک از ایشان آسیبی نرسانده اند.

در پیش آن شش تن مرد دیگری را نیز یافتند.

این مرد هفتمی که فرشته ای از فرشتگان بود، از گودال بیرون آمد و سیلی سختی به بخت نصر زد که او را مسخ کرد و درنده ای به گونه شیر شد.

با این وصف، هنوز هوش و خرد داشت و همانند آدمیزاد اندیشه می کرد.

بعد، خداوند بار دیگر او را به صورت آدمی درآورد و

فرمانروائی او را بدو برگرداند.

پس از بازگشت بخت نصر بر اورنگ پادشاهی، دانیال و یارانش در نزد وی گرامی ترین مردم گردیدند.

ولی باز هنگامی که پارسیان به بابل برگشتند، از آنان در پیش بخت نصر بدگوئی کردند و گفتند:

«این دانیال هنگامی که شراب می خورد، از بسیاری ادرار نمی تواند خود را نگاه دارد.» این کار هم در نزد آنان ننگ بود.

بخت نصر نیز خوانی گسترده و خوراکی آماده ساخت و دانیال را به نزد خویش فرا خواند و به دربان خود گفت:

«مواظب باش و نخستین کسی را که برای ادرار ازین جا بیرون می رود، بکش. حتی اگر گفت: من بخت نصر هستم، بگو:

دروغ می گوئی. بخت نصر خود به من دستور داده که تو را بکشم.»

و او را بکش!» اما به خواست خداوند دانیال نیازی به آبریزگاه نیافت و نخستین کسی که برای ادرار از جا برخاست خود بخت نصر بود.

شبی تاریک بود و همینکه دربان او را دید راهش را بست تا او را بکشد.

ولی او گفت:

«من بخت نصر هستم.» گفت:

«دروغ می گوئی. بخت نصر خود به من فرموده که تو را بکشم.» و او را کشت.

همچنین درباره کشته شدن بخت نصر گفته اند:

ص: ۱۲۹

خداوند پشه ای را فرستاد که در بینی او رفت و به درون سر او جای گرفت.

در نتیجه، بخت نصر تا پی در پی به سر خود نمی کوبید، آرام نمی یافت و آسوده نمی زیست.

هنگامی که مرگ او فرا رسید به خانواده خود گفت: «سر مرا بشکافید و ببینید این چه بود که مرا کشت.» پس از مرگ او سرش را شکافتند و آن پشه را در مغز سرش یافتند. این از آن رو بود که خداوند می خواست به بندگان خویش توانائی و نیرومندی خود و ناتوانی بخت نصر را نشان دهد که وقتی به گردنکشی پرداخت او را با ناتوان ترین آفریده خود از پا درآورد. بزرگ است خدائی که فرمانروائی بر همه چیز به دست اوست که هر چه بخواهد می کند و به هر چه بخواهد، فرمان می دهد.

اما دانیال مدتی در سرزمین بابل زیست. بعد، از آنجا کوچ کرد و در گذشت و در شوش از شهرهای خوزستان به خاک سپرده شد.

هنگامی که خدای بزرگ خواست فرزندان اسرائیل را به بیت المقدس بازگرداند، بخت نصر مرده بود.

او پس از ویران کردن بیت المقدس - به گفته برخی از اهل علم - چهل سال دیگر زندگی کرد و بعد از او یکی از پسرانش که اولمردج نامیده می شد به پادشاهی رسید و در آنجا بیست و سه سال فرمانروائی کرد.

پس از مرگ او یکی از فرزندان او به نام بلتاصر یک سال پادشاهی کرد و در کارش آشفتگی روی داد به همین جهت شاهنشاه ایران وی را از کار برکنار کرد. درباره آنچه ما راجع به این

شخص گفتیم اختلاف هست.

شاهنشاه ایران، پس از عزل بلتاصر، داریوش را به جایش به پادشاهی بابل و شام گماشت که سی سال در مقام خود باقی ماند. بعد فرمانروای ایران او را نیز معزول کرد و اخشویرش (خشایارشا؟) را به جای او گماشت که چهارده سال پادشاهی او در آن نواحی دوام یافت.

پس از او پسرش کیرش‌العلمی (کورش) که پسر سی‌ساله بود بر تخت نشست.

او تورات را آموخته و به دین یهود درآمده بود. از دانیال و یارانش مانند حنانيا و عزاریا و دیگران نیز چیزهایی می آموخت. اینان از او اجازه خواستند که از بابل به بیت المقدس بروند.

کورش گفت:

«اگر از شما هزار پیامبر هم بر جای می ماندند، من شما را از خود دور نمی ساختم.» او کار دادگستری را به دانیال سپرد و همه کارهای خود را نیز بدو واگذار و دستور داد که آنچه بخت نصر از فرزندان اسرائیل به غنیمت گرفته، میان ایشان تقسیم کند و به تعمیر و آبادانی بیت المقدس پردازد.

او نیز در روزگار کورش بیت المقدس را از نو آباد کرد.

فرزندان اسرائیل توانستند بدان سرزمین برگردند.

این مدت اندک، دوره فرمانروائی آن چند پادشاه، پس از ویرانی بیت المقدس بود که به بخت نصر نسبت داده شده است.

مدت پادشاهی کورش نیز بیست و دو سال بود.

و نیز گفته شده است:

ص: ۱۳۱

کسی که فرمان بازگشت فرزندان اسرائیل به شام را داد، ویشتاسب پسر لهراسب بود. زیرا بدو خبر داده بودند که شهرهای شام ویران شده و در آن جا از فرزندان اسرائیل هیچ کس نمانده است.

ویشتاسب نیز دستور داد تا در سرزمین بابل جار بزنند:

«از فرزندان اسرائیل هر کس که می خواهد به شام برگردد، می تواند برگشت.» آنگاه مردی از آل داود را فرمانروای ایشان ساخت و بدو فرمان داد که بیت المقدس را از نو آباد کند.

اسرائیلیان همراه او به بیت المقدس برگشتند و آنجا را آباد کردند.

ارمیا پسر خلقیا (۱) از گروه هارون بن عمران بود.

هنگامی که بخت نصر به شام درآمد و بیت المقدس را ویران ساخت و بنی اسرائیل را یا کشت و یا اسیر کرد، شهرها بی سر و سامان ماند و از آدمیان تهی شد و جایگاه حیوانات گردید.

پس از بازگشت بخت نصر به بابل، ارمیا در حالی که سوار بر خر خود بود و شیره انگور و سبزی انجیر به دست داشت، به بیت المقدس رسید و آنجا را ویران دید.

قال: أَنِّي يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعِيدَ مَوْتِهَا! فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ. قَالَ: كَمْ لَبِثْتُ؟ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ. قَالَ: بَلْ لَبِثْتُ مِائَةَ عَامٍ. فَأَنْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَ شَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَ أَنْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ (۲) ۵۹

ص: ۱۳۲

---

۱- این نام در برخی از نسخه ها حزقیاست.

۲- سوره بقره- آیه ۲۵۹

(ارمیا- که آنجا را ویرانه یافت- گفت:

«خداوند چگونه اینجا را بعد از مرگش زنده می کند؟» خدا مدت یکصد سال او را در حال مرگ نگاه داشت.

سپس او را برانگیخت. و زنده کرد و از او پرسید:

«چه مدتی در آن حال ماندی؟» جواب داد:

«یک روز یا قسمتی از یک روز ماندم.» خدا فرمود:

«نه بلکه صد سال در آن حال درنگ کردی. پس خوراک و نوشابه ات را ببین که فاسد نشده و تغییری نکرده است. همچنین به خرت بنگر...» او به استخوان های خر خود- که سالها پیش مرده بود- نگریست و دید که پاره های استخوان گرد هم آمدند و باز به همدیگر پیوستند. بعد گوشت بر آنها پوشیده شد. و سرانجام خر به فرمان خدا جان گرفت و زنده شد و برخاست.

ارمیا، همچنین، نگاه به بیت المقدس انداخت و دید از نو ساخته شده و چنان آباد گردیده که هیچ نشانه ای از ویرانی در آن نیست.

این شهر در زندگانی نخستین ارمیا به دست لشکریان بخت نصر با خاک یکسان شده و مردمش نیز یا کشته یا اسیر گردیده بودند.

ولی اینک کاملاً آباد به نظر می رسد و فرزندان اسرائیل نیز فزونی یافته و از شهرهای دیگر بدان جا بازگشته بودند.

ارمیا که چنین دید گفت:

ص: ۱۳۳

أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. (۱) (می دانم که خدا در انجام هر کاری تواناست.) و نیز گفته شده است:

کسی که خدا او را میراند و یکصد سال در خواب مرگ نگاه داشت و بعد زنده اش کرد، عزیر بود.

عزیر، پس از آن که زنده شد، در بیت المقدس به سوی خانه خود، همچنان که نشانی آن را می دانست، به راه افتاد.

دم در خانه، پیر زنی نابینا و بیمار و زمینگیر یافت که یکصد و بیست سال از عمرش می گذشت.

این زن روزگاری کنیزک جوان او بود.

عزیر از او پرسید:

«این جا خانه عزیر است؟» جواب داد:

«آری.» آنگاه گریست و گفت:

«جز تو هیچ کس دیگری را ندیدم که یادی از عزیر بکند.» عزیر که این سخن را از او شنید، گفت:

«من خود عزیر هستم.» پیر زن - که حرف او را باور نمی کرد - گفت:

«عزیر هر چه از خدا می خواست، خواهش وی پذیرفته می شد. اگر تو عزیر هستی، از خدا بخواه که تندرستی مرا به من

بازگرداند.» عزیر درباره او دعا کرد. پیر زن بینائی خود را باز یافت. ۵۹

ص: ۱۳۴



و برخاست و به راه افتاد. و همینکه عزیر را دید، او را شناخت.

عزیر پسری داشت که یکصد و سیزده سال از عمرش می گذشت. این پسر دارای فرزندان بزرگی شده بود.

کنیز عزیر- که در اثر دعای او بهبود یافته بود- پیش خانواده عزیر رفت و وجود عزیر را به ایشان خبر داد.

آنان به دیدن او آمدند. و پسر او، پدر خود را از روی خالی که در پشتش بود، شناخت.

و نیز گفته شده است:

عزیر با فرزندان اسرائیل در عراق می زیست. بعد به بیت المقدس برگشت و در میان اسرائیلیان از نو تورات را آورد زیرا آنان، هنگامی که به بیت المقدس بازگشتند تورات با خود نداشتند چون پس از تاخت و تاز لشکریان بخت نصر بدان شهر، با آنچه گرفته شد و سوخته شد و نابود شد، تورات نیز به یغما رفت و نشانه ای از آن نماند.

در پی شکست اسرائیلیان، عزیر نیز با اسیران دیگر گرفتار شد و هنگامی که با فرزندان اسرائیل به بیت المقدس برگشت، از مردم کناره گرفت و شب و روز به گریه و زاری پرداخت.

روزی که نشسته بود و همچنان می گریست، مردی بدو رسید و از او پرسید:

«ای عزیز، چرا گریه می کنی؟» جواب داد:

«برای این که کتاب خدا و پیمان او که به ما رسیده بود از میان رفته است.» پرسید:

«اکنون، آیا می خواهی که خداوند آن را به شما باز

گرداند؟» جواب داد:

«آری.» گفت:

«پس برگرد و روزه بگیر و خود را پاکیزه کن و فردا همین هنگام درین جا بیا.» عزیر دستور او را به کار بست و روز بعد در همان وقت بدان جا رفت و چشم براه او شد.

آن مرد آمد و ظرفی در دست داشت که آبی در آن بود.

او فرشته ای بود که خداوند وی را به گونه انسان پیش عزیر فرستاده بود.

از آبی که در دست داشت به عزیر نوشاند و عزیر، همینکه آب را نوشید، تورات بر لوح سینه اش نقش بست.

از این رو، پیش فرزندان اسرائیل بازگشت و تورات را در میانشان نهاد تا به راهنمایی آن کتاب، حلال و حرام و حدود هر یک را باز شناسند.

فرزندان اسرائیل که چنین خدمتی را از عزیر دیدند، دوستدار او شدند به اندازه ای که هرگز هیچ چیز و هیچ کس دیگر را مانند او دوست نداشته بودند.

عزیر کارشان را سر و سامان داد و روزگاری در میانشان ماند تا هنگامی که خداوند او را از جهان برد.

پس از درگذشت عزیر، میان فرزندان اسرائیل لغزش هائی روی داد و گناهای از ایشان سر زد تا جائی که برخی از آنان گفتند:

«عزیر پسر خداست!»

ص: ۱۳۶

فرزندان اسرائیل همچنان در بیت المقدس به سر می بردند و آن گروه از اسرائیلیان هم که در جاهای دیگر بودند، به بیت المقدس برمی گشتند و تعدادشان فزونی می یافت تا هنگامی که رومیان در در زمان ملوک الطوائفی بر آنان چیره شدند.

پس از آن، دیگر اسرائیلیان جمعیتی نداشتند و با پراکندگی و پریشانی می زیستند.

علماء درباره کار بخت نصر و نوسازی بیت المقدس اختلافات بسیار دارند که ما برای رعایت اختصار از شرح آنها خودداری کردیم.

ص: ۱۳۷

## سخن درباره پیکار بخت نصر با تازیان

گفته شده است:

خداوند به برخیا پسر حنیا (یا به گفته طبری: احنیا) وحی فرستاد و فرمود به بخت نصر بگوید که به پیکار با تازیان میان بندد و جنگجویانشان را بکشد و فرزندانشان را اسیر کند و اموالشان را بگیرد زیرا برای خدا ناشناسی و کفرشان شایسته چنین کیفری هستند.

برخیا آنچه را که به وی فرمان داده شده بود به بخت نصر گفت.

بخت نصر این پیکار را با بازرگانان تازی آغاز کرد و آنچه بازرگان عرب در شهرهای خود یافت، گرفت و برای آنان در نجف جائی ساخت و ایشان را در آن جا زندانی کرد و نگهبانانی بر آنان گماشت.

پس از انتشار این خبر در میان تازیان، گروه‌هایی از ایشان پیش بخت نصر رفتند و از او زندهار خواستند.

ص: ۱۳۸

بخت نصر آنان را امان داد و از ایشان درگذشت و در سواد عراق آنان را سکونت داد.

بعد آنان شهر انبار را ساختند و از مردم حیره جدا شدند و بدان جا رفتند و در سراسر مدت زندگانی بخت نصر در آنجا سکونت گرفتند.

پس از درگذشت بخت نصر، مردم حیره نیز به مردم انبار پیوستند و این نخستین سکونت تازیان سواد در حیره و انبار بود.

بخت نصر، همچنین به سراغ تازیان نجد و حجاز رفت.

در این هنگام خداوند به برخیا و ارمیا وحی فرستاد و فرمود پیش معد بن عدنان بروند و او را بگیرند و به شهر حران ببرند.

خداوند همچنین آن دو پیامبر - یعنی برخیا و ارمیا - را آگاه ساخت که از دودمان معد بن عدنان، محمد صلی الله علیه و سلم برخواید خاست که خاتم پیغمبران خواهد بود.

آن دو تن راه خود را به اندازه ای تند پیمودند که از بخت نصر پیشی گرفتند و خود را به معد رساندند و او را در ساعت مقرر به حران بردند.

معد درین هنگام دوازده سال داشت.

بخت نصر با گروه های تازیان جنگید و شکستشان داد و در میانشان کشتار بسیار کرد.

از آنجا رهسپار حجاز شد.

عدنان که خبر لشکر کشی بخت نصر را شنید، تازیان را گرد آورد و او و بخت نصر با شور و گرمی بسیار به جنگ پرداختند و جنگی سخت کردند.

عدنان شکست خورد و گریخت و بخت نصر او را تا دژهایی

که در آن جا بود دنبال کرد.

تازیان در آن جا گرد هم آمدند و در برابر او به دفاع پرداختند.

هر یک از دو سردار برای خود و لشکریانش خندقی کند.

بعد بخت نصر در کمین دشمن نشست و این نخستین کمینی بود که عملی شد.

در نتیجه، تازیان غافلگیر شدند و لشکریان بخت نصر با شمشیر به جانشان افتادند.

چیزی نگذشت که فریاد واویلا از دو طرف برخاست و عدنان از حمله به بخت نصر و بخت نصر از جنگ با عدنان دست برداشت و دو لشکر از هم جدا شدند.

پس از بازگشت بخت نصر از آنجا، معد بن عدنان با آن پیامبران از حران بیرون رفت و راهی مکه شد و چون به مکه رسید پرچم های ویژه آن شهر را برافراشت و مراسم حج بجای آورد و آن پیامبران نیز با او به حج پرداختند.

معد سپس از آنجا به ریشوب (یا به گفته طبری: ریسوب) رفت که دژی بود در میانه راه کرانه عمان و عدن.

آنجا درباره بازمانده فرزندان حرث بن مضاض جرهمی پرسش کرد.

بدو گفته شد:

«از آنان جوشم بن جلهمه زنده مانده است.» معد دختر او، معانه، را به زنی گرفت و این زن برای او پسری آورد که نزار بن معد خوانده شد.

ص: ۱۴۰

## سخن درباره ویشتاسب کشته شدن پدرش لهراسب و رویدادهای دوره پادشاهی او

ویشتاسب، پسر لهراسب، هنگامی که به فرمانروائی رسید، کشور را سر و سامان داد و قوانینی مقرر فرمود و شهر فسا را در استان فارس ساخت.

او هفت تن از بزرگان ایران را پایه ای بلند بخشید و به هر یک به اندازه پایه ای که داشت بخشی از کشور را واگذار کرد. و فرمانروائی آن بخش را بدو سپرد.

سپس برای پادشاه ترکستان که نامش خرزاسف (ارجاسب) برادر افراسیاب، بود، پیام فرستاد و با او صلح کرد بدین قرار که چون رسم بر این بود که همیشه اسبی با یک رکابدار بر درگاه

ص: ۱۴۱

پادشاهان آماده باشد، ویشتاسب نیز اسبی به درگاه پادشاه ترک بفرستد.

وقتی زرتشت - چنان که پیش ازین گفتیم - به دربار ویشتاسب راه یافت، بدو اندرز داد که پیمان صلح خود را با پادشاه ترکستان بر هم بزند و گفت:

«من طالع می بینم و ساعتی سعد را معین می کنم تا در آن ساعت به جنگ با او برخیزی و پیروزی یابی.» این نخستین بار بود که برای پادشاهان از روی دانش ستاره شناسی، وقتی برای آغاز هر کار تعیین می شد. زرتشت نیز با ستاره شناسی آشنائی بسیار داشت و در این باره دانشمند برجسته ای به شمار می رفت.

ویشتاسب این پیشنهاد را پذیرفت.

از این رو، زرتشت کسی را به درگاه پادشاه ترک فرستاد تا اسب شاهنشاه ایران و رکابدار او را از آن جا برگرد و به ایران برگرداند.

فرستاده زرتشت نیز چنین کرد.

این کار - که نشانه پیمان شکنی شمرده می شد - پادشاه ترکستان را به خشم آورد و او که زرتشت را در این باره گنهکار می دانست، نامه ای به ویشتاسب نوشت و او را ترساند و این پیمان شکنی را نکوهش کرد و از او خواست که زردشت را پیش وی بفرستد. اگر نفرستد با او جنگ خواهد کرد و او خانواده او را از میان خواهد برد.

ویشتاسب در پاسخ نامه او، نامه ای بسیار تند نگاشت و او را به پیکار فرا خواند.

چیزی نگذشت که دو پادشاه با لشکریان خود به سوی یک دیگر



حرکت کردند و با هم روبرو شدند و به پیکار پرداختند.

جنگی سخت در گرفت و سرانجام ترکان شکست خوردند و کشته بسیار دادند و شتابان گریختند.

ویشتاسب نیز به بلخ بازگشت.

این پیروزی که در پی پیشنهاد زردشت نصیب ایرانیان شده بود، مقام زردشت را در چشم ایرانیان بالا برد و بیش از پیش به ارجمندی و شکوه او افزود.

کسی که درین جنگ از همه بیش تر دلاوری نشان داد اسفندیار پسر ویشتاسب بود که با نیرومندی و دلیری بی اندازه خود، جنگ را برد و گروهی را بر سر رشک آورد چنان که از او پیش پدرش بدگویی کردند و گفتند:

«پسر تو می خواهد زمام کشور را در دست خود بگیرد و تو را از پادشاهی برکنار کند.» ویشتاسب نیز که با شنیدن این سخنان درباره اسفندیار بدگمان شده بود او را پی در پی به جنگ فرستاد- تا شاید در یکی از جنگ ها کشته شود.

و چون اسفندیار در هیچ نبردی شکست نمی خورد و پیوسته پیروز و سرافراز برمی گشت، ویشتاسب سرانجام او را گرفت و به بند کشید و در زندان انداخت.

چندی بعد، ویشتاسب روانه نواحی کرمان و سیستان شد و به دامنه کوهی که آن را طمبدر (یا: طمیدر) می خواندند، رفت تا در آن جا چندی گوشه گیری گزیند و به کیش خود- که آئین زرتشتی بود- پردازد.

پیش از اقدام به این کار پدر خود لهراسب را که سالهای بسیاری از عمرش می گذشت و دیگر پیری و سالخوردگی او را

ناتوان ساخته بود، به جای خود در بلخ گذاشت و نگهداری خزانه ها و فرزندان و زنان خویش را نیز بدو سپرد.

این خبر به گوش پادشاه توران زمین خرزاسف (ارجاسب) رسید و همینکه به حقیقت آن پی برد، دور بودن و یشتاسب از کشور خود را غنیمت شمرد و از فرصت استفاده نمود و لشکریان خویش را گرد آورد و بسیج کرد و روانه بلخ شد.

همینکه به بلخ رسید، آن جا را گرفت و لهراسب و دو فرزند و یشتاسب و هیربدان را کشت و دیوانخانه ها را آتش زد و آتشکده ها را ویران ساخت و دسته هائی از لشکریان خویش را نیز به شهرها فرستاد که تا توانستند کشتند و اسیر گرفتند و ویران کردند.

ارجاسب، همچنین، دو دختر و یشتاسب را که یکی از آنان خمانی نام داشت اسیر کرد.

بزرگترین پرچم ایرانیان را نیز که به درفش کاویان معروف بود، گرفت.

سپس در پی و یشتاسب شتافت.

یشتاسب از دست او گریخت و به کوه هائی که در فارس بود پناهنده شد در حالیکه از آنچه بر سرش آمده بود خود را زبون و بیچاره می دید.

هنگامی که کار بر او سخت شد، همراه جاماسب که حکیم دانشمند دربار ایران بود، کسانی را در پی پسر خود اسفندیار فرستاد و او را از زندان بیرون آورد و از رفتاری که با وی کرده بود پوزش خواست و بدو وعده داد که او را ولیعهد خود سازد و پادشاهی را پس از خود بدو واگذارد.

اسفندیار که این سخنان شنید، در برابر پدر خود به خاک

آنگاه برخاست و از پیش او بیرون رفت و لشکریانی را که در اختیار داشت گرد آورد و شب را نیز تا بامداد به طرح ریزی بسیج گذراند و روز بعد به سرکوبی لشکریان ترک و پادشاه ایشان شتافت.

دو لشکر با هم روبرو شدند و به پیکار پرداختند. جنگ سختی در گرفت و درین نبرد اسفندیار به یک پهلوی لشکر ترک حمله برد و آنان را تار و مار کرد و حملات خود را پیگیری نمود.

چیزی نگذشت که ترکان دریافتند این همان اسفندیار است که در جنگ با ایشان کار آزمودگی و ورزیدگی دارد و تاب ستیزه با او را نخواهند داشت.

این بود که از جنگ روی گردانند و چنان گریختند که دیگر در راه خود به هیچ چیز توجه نمی کردند.

اسفندیار ازین پیکار پیروزمندان بازگشت در حالیکه درفش کاویان را نیز پس گرفته بود.

هنگامی که پیش پدرش ویشتاسب رفت و او را از این پیروزی آگاه ساخت، ویشتاسب شاد شد و به اسفندیار فرمود که از ترکان دست بر ندارد و آنان را دنبال کند. همچنین بدو توصیه کرد که پادشاه ترکان را بکشد. هر قدر که می تواند، خون خانواده و خویشاوندان او را بریزد و تا آنجا که دستش می رسد ترکان را بکشد و اسیران ایرانی را که در بند ترکان گرفتارند آزاد کند و آنچه را که ترکان از شهرهای ایران به غنیمت برده اند، باز پس گیرد.

اسفندیار بار دیگر به توران زمین لشکر کشید و به شهرهای ترکان راه یافت و تا توانست کشت و اسیر کرد و ویران ساخت.

سرانجام به بزرگ ترین شهر توران زمین رسید و آن جا را با قهر و غلبه گرفت و پادشاه ترک و برادران و جنگجویان او را کشت و دارائی او را به دست آورد و زنانش را اسیر کرد.

اسفندیار دو خواهر خود را نیز از بند ترکان آزاد ساخت و فتوحات خود را ادامه داد و شهرهای دیگری را گشود و تا آخرین حدود مرزهای توران زمین تاخت و تا بت پیش رفت.

آنگاه به سرداران ترک امان داد و هر شهری را که گرفته بود به یکی از ایشان سپرد و خراجی نیز معین کرد و آنان را موظف ساخت که هر سال خراج شهرها را به پدرش ویشتاسب بپردازند.

سپس به بلخ بازگشت.

ویشتاسب به آنچه از حیث نگهداری کشور و پیروزی بر ترکان از اسفندیار دیده بود، بر او رشک برد ولی رشک خود را پنهان نگاه داشت و به اسفندیار فرمان داد تا سپاهی آماده سازد و برای پیکار با رستم پهلوان، به سیستان برود.

درین باره بدو گفت:

«این رستم در میان شهرهای ماست و از ما فرمانبرداری نمی کند زیرا شاه کیکاووس او را آزاد گذارده و سیستان را بدو بخشیده است.» ما ضمن شرح پادشاهی کیکاووس، این موضوع را ذکر کردیم.

غرض ویشتاسب از فرستادن اسفندیار به جنگ رستم این بود که در آن جنگ یا رستم اسفندیار را بکشد یا اسفندیار رستم را.

چون از رستم نیز به سختی بیزار بود.

اسفندیار لشکریان خود را گرد آورد و به جنگ رستم رفت تا سیستان را از او بگیرد.

رستم با او نبرد کرد و درین نبرد اسفندیار به دست رستم کشته شد.

ویشتاسب نیز درگذشت در حالیکه یکصد و دوازده سال فرمانروائی کرده بود.

برخی گفته اند یکصد و بیست سال و برخی نیز گفته اند یکصد و پنجاه سال پادشاهی کرد.

و نیز گفته شده است:

مردی از فرزندان اسرائیل پیش ویشتاسب رفت. او خود را پیامبری می پنداشت که از سوی خداوند برای راهنمایی ویشتاسب فرستاده شده بود.

از این رو در بلخ به نزد پادشاه رفت.

او به عبری سخن می گفت و زرتشت، پیغمبر ایرانیان، نیز سخنانش را شرح و تفسیر می کرد.

جاماسب، دانشمند دربار ویشتاسب هم گفته های او را از زبان اسرائیلی ترجمه می کرد.

پیش از زردشت، ویشتاسب و پدران و نیاکان او و سایر ایرانیان، کیش صابئی داشتند.

ص: ۱۴۷

## سخن درباره پادشاهان شهرهای یمن از روزگار کیکاووس تا روزگار بهمن بن اسفندیار

از زبان کسانی که عقیده دارند کیکاووس در روزگار سلیمان بن داود به پادشاهی رسیده، پیش از این خبرهائی نقل کردیم و آن گروه از فرمانروایان یمن را که در عهد سلیمان می زیسته اند نام بردیم و سرگذشت بلقیس دختر ایلشرح (یا: المنشرح) را نیز باز گفتیم.

پس از بلقیس، فرمانروائی به یاسر بن عمرو بن یعفر رسید که «انعم الانعامه» خوانده می شد.

مردم یمن گفته اند:

یاسر برای جنگ به سوی مغرب لشکر کشید تا به بیابانی رسید که آنرا «وادی الرمل» (یعنی: بیابان ریگزار) می خواندند و پیش از او پای هیچ کس بدان جا نرسیده بود.

آنجا ایستاده بود که ناگهان در میان ریگزار راهی پیدا شد و او به مردی که عمرو نام داشت فرمان داد تا با کسان خویش از آن جا بگذرد.

ص: ۱۴۸

او و یارانش از آن جا گذشتند ولی دیگر باز نگشتند.

یاسر که چنین دید دستور داد تا بتی از مس بسازند. و پس از این که ساخته شد، آن را بر تخته سنگ بزرگی نصب کرد و بر سینه سنگ نوشت:

«این بت، از آن یاسر انعم حمیری است، در پشت این بت هیچ گذرگاهی نیست و نباید هیچ کس را به عبور از آن واداشت که نابود خواهد شد.» و نیز گفته شده است:

در آن سوی این ریگزار گروهی از پیروان حضرت موسی علیه السلام می زیستند و همان کسانی بودند که خداوند درین فرموده خود به آنان نظر داشته است:

وَمِنْ قَوْمٍ مُّوسَىٰ أُمَّةٌ يَهْتَدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ (۱) (از پیروان موسی گروهی به دین حق راه می یابند و بدان می گروند.) خدا حقیقت را بهتر می داند.

پس از او تبع تبان اسعد، ابو کرب بن ملکیکرب، تبع بن زید بن عمرو بن تبع به فرمانروائی رسید.

این همان ذو الاذعار بن ابرهه، تبع ذو المنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سباست.

او را زاید می خواندند.

این تبع (۲) در روزگار بشتاسب (ویشتاب) و اردشیرت.

ص: ۱۴۹

---

۱- - سوره اعراف- آیه ۱۵۹

۲- - تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد): لقب گروهی از پادشاهان یمن بوده است.

بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب می زیست. و کسی است که از یمن، در راهی که «رایش» پیموده بود، پیش رفت تا به دو کوه طیبی رسید.

از آن جا به سوی شهر انبار روی نهاد.

هنگامی که به محل حیره رسید، حیران و سرگردان شد و شبانگاه در آن جا ماند. بدین مناسبت آن سرزمین را «حیره» نامید.

آنگاه گروه هائی از قبائل ازد و لخم و جذام و عامله و قضاعه را در آن جا گذاشت که خانه هائی ساختند و در آن جا ماندگار شدند.

سپس مردمی را از طیبی و کلب و سکون و خانواده بلحرث بن کعب و ایاد بدان جا کوچ داد.

بعد به سوی موصل روی نهاد.

از آن جا به آذربایجان رفت و با ترکان جنگید و آنان را شکست داد.

جنگ آورانشان را کشت و فرزندانشان را اسیر کرد.

سپس به یمن بازگشت.

این پیروزیها باعث شد که فرمانروایان و پادشاهان ازو بیمناک گردیدند و هدیه هائی برای او فرستادند. پادشاه هندوستان نیز کالاهای گرانبهائی پیشکش کرد.

در میان آنچه برای پادشاه یمن فرستاده بود، تحفه های بسیاری از پارچه های ابریشمین و مشک و عود و کالاهای دیگر بود.

پادشاه یمن چیزهائی دید که همانندش را هرگز ندیده بود.

از این رو، به فرستاده ای که آنها را آورده بود، گفت:

«آیا اینها همه از شهر شماست؟» جواب داد:

ص: ۱۵۰



«بیشترشان از سرزمین چین است.» و چین را برای او وصف کرد.

پادشاه یمن سوگند خورد که به چین لشکر کشد. این بود که با حمیریان به راه افتاد تا به مردم زبون و کودنی رسید که کلاه های دراز و سیاه داشتند.

در آن جا مردی از کسان خود را که ثابت نامیده می شد با گروهی انبوه به سوی چین گسیل داشت که رفت و شکست خورد.

پس از او، تبع، خود رهسپار چین شد و داخل چین گردید و رزم آوران چینی را کشت و هر چه در آن جا یافت، به غنیمت گرفت.

رفتن او به چین و ماندن او در آن جا و بازگشت او از آن سرزمین بر روی هم هفت سال طول کشید.

هنگامی که می خواست باز گردد دوازده هزار سوار از دلاوران حمیری را در تبت به پاسداری گماشت.

این گروه اهل تبت هستند ولی خود را عرب می دانند و رنگ و خلق و خوی ایشان نیز مانند رنگ و خوی تازیان است.

آنچه تا این جا گفتیم، به همین گونه گفته شده است ولی بسیاری از مورخان درباره این رویدادها اختلاف دارند و روایت هر یک با روایت دیگری فرق می کند.

یکی رویدادی را جلوتر ذکر می کند که دیگری آنرا عقب تر آورده است.

و از این دراز گوئی ها هم سود بسیاری بدست نمی آمد.

ولی ما آنچه را که کوتاه یافتیم در این جا نقل کردیم.

## سخن درباره اردشیر بهمن و دختر او، خمانی

پس از یشتاسب (ویشتاسب)، پسر زاده، یا نوه او اردشیر بهمن بن اسفندیار به پادشاهی رسید.

او در جنگ های خود پیروز بود و قلمرو پادشاهی او بر پهنه فرمانروائی پدرش فزونی داشت.

و نیز گفته شده است:

او در سواد شهرکی ساخت و آن را ایوان اردشیر نامید.

این همان قریه ای است که به بهمینیا (۱) معروف است و در زاب بالا قرار دارد.

اردشیر بهمن، همچنین، شهر ابله (۲) را در ناحیه دجله ساخت.د.

ص: ۱۵۲

---

۱- - بهمینیا: به کسر باء و ضم هاء و فتح میم و سکون یاء و کسر نون.

۲- - ابله: به ضم الف و باء و فتح لام مشدد.

او برای انتقام خون پدر خویش به سیستان رفت و رستم، و پدرش دستان، و پسرش فرامرز را کشت.

این بهمن پدر دارای بزرگ بود. همچنین پدر ساسان که خود، پدر پادشاهان آزاده ایران، مانند اردشیر پسر بابک و فرزندان اوست.

مادر دارا، خمانی دختر بهمن بود. بنابر این خمانی، هم خواهر و هم مادر دارا شمرده می شد.

بهمن با هزار هزار - یعنی یک میلیون - سرباز به رومیه داخلی (روم شرقی) لشکر کشید و آن جا را گرفت.

پادشاهان روی زمین به او باج و غرامات جنگی می پرداختند.

او، از جبهه پایه و مقام، بزرگ ترین، و از حیث کاردانی و زیرکی، در شمار برترین پادشاهان ایران بود.

مادر اردشیر بهمن از دودمان بنیامین بن یعقوب و مادر پسرش، ساسان، از دودمان سلیمان بن داود بود.

پادشاهی بهمن یکصد و بیست سال، و به گفته برخی: هشتاد سال، به درازا کشید.

پادشاهی فروتن بود و موجبات خرسندی مردم را فراهم می آورد.

نامه هائی که از سوی او بیرون می رفت، چنین آغاز می شد:

«از بنده خداوند و خدمتگزار خداوند که گرداننده کارهای شماست.» پس از اردشیر بهمن، دخترش خمانی به پادشاهی رسید.

مردم، یکی از آن رو که پدرش را دوست می داشتند و دیگر، از جبهه خردمندی و سلحشوری این خانم، او را به پادشاهی برگزیدند.

لقب خمانی، شهرزاد بود.

ص: ۱۵۳

و نیز گفته شده است:

خمانی از آن رو به پادشاهی رسید که وقتی دارای بزرگ را از بهمن حامله شد، بدو پیشنهاد کرد که افسر پادشاهی را به روی شکم وی ببندد و بدین گونه فرزند خود را به پادشاهی رساند.

بهمن درخواست خمانی را پذیرفت و تاج را به شکم او که آبتن بود بست.

ساسان، پسر بهمن، مردی بود که برای فرمانروائی ساخته نشده بود و چون کار پدر خود را دید، به استخر فارس رفت و از جهان کناره گرفت و به قله کوه ها پیوست و به گوسفند داری پرداخت.

او شخصا دامداری می کرد و توده مردم که این روش را برای یک شاهزاده ناپسند می شمردند، از فرمانروائی او ناامید شدند.

اردشیر بهمن از جهان رفت در حالیکه فرزندش دارا هنوز در رحم مادر خود بود. بدین جهت، پس از درگذشت بهمن، مردم خمانی را بر اورنگ پادشاهی نشانند.

خمانی چند ماه پس از پادشاهی خویش، دارا را بزاد و چون از اظهار این مطلب اکراه داشت، نوزاد را با گوهرهائی گرانبها در صندوقی چوبین نهاد و آن را از شهر استخر بر روی رود کر، یا به گفته ای: رود بلخ (جیحون)، روان ساخت.

آب، این جعبه را برد و به آسیابانی از مردم استخر رساند.

آسیابان جعبه را از روی آب گرفت و درش را گشود و به دیدن گوهرهائی که در آن بود شادمان شد و نوزاد را نیز به زن خود سپرد.

همسرش به نگهداری و پرورش نوزاد، یعنی دارا،

ص: ۱۵۴

پرداخت.

هنگامی که دارا به مرحله جوانی رسید، راز سرگذشت او فاش شد و خمانی نیز ناچار به رفتار بدی که درباره وی روا داشته بود اعتراف کرد.

مردم فرزند بهمن را، هنگامی که از کمال و پختگی بهره مند شد، آزمودند و دیدند همه ی صفاتی را که شاهزادگان دارند، او به حد اعلی دارد. این بود که خمانی افسر پادشاهی را بر سر او نهاد و خود به فارس رفت و در آن استان، شهر استخر را ساخت.

خمانی تا هنگامی که پسرش به پادشاهی رسید،- پیروزی هائی یافته، با رومیان نبرد کرده و دشمنان را از دست اندازی به شهرهای خویش باز داشته، و خراجی را که از مردم گرفته می شد، کاهش داده بود.

مدت پادشاهی خمانی سی سال بود.

و نیز گفته شده است:

خمانی، مادر دارا، او را نگهداری کرد و پرورد تا بزرگ شد، آنگاه سر رشته فرمانروائی را بدو سپرد و خود کناره گرفت.

دارا نیز با دلیری و دور اندیشی خود، کارهای کشور را سر و سامان بخشید.

اکنون بر می گردیم به سخن درباره فرزندان اسرائیل و بررسی تاریخ روزگارشان تا هنگام گرفتاری ایشان و آن عده از پادشاهان ایران که در روزگار فرزندان اسرائیل فرمانروائی

ص: ۱۵۵

کردند.

در طی سخنانی که پیش از این گذشت ما سبب برگشتن آن گروه از فرزندان اسرائیل را که بخت نصر اسیرشان کرده بود، به بیت المقدس باز گفتیم.

این بازگشت در روزگار کیرش بن اخشویرش بود که از سوی بهمن در بابل فرمانروائی می کرد و چهار سال پس از درگذشت او، در روزگار پادشاهی دخترش خمانی، نیز همچنان بر اورنگ فرمانروائی پایدار ماند.

ویرانی بیت المقدس نیز، از زمانی که بخت نصر آن را ویران ساخت، یکصد سال به درازا کشید.

مقداری از این مدت در روزگار بهمن و مقداری دیگر در روزگار دخترش خمانی سپری شد.

جز این هم گفته شده و ما درباره این اختلاف پیش از این سخن گفتیم.

برخی از مورخان برآنند که کیرش همان بشتاسب است و من این سخن را رد می کنم زیرا کیرش هرگز تنها و بالاستقلال پادشاهی نکرد.

هنگامی که بیت المقدس از نو آباد شد و مردمش بدان جا بازگشتند، عزیر پیغمبر نیز در میانشان بود.

از آن تاریخ بدین سو، هر کس که بر بنی اسرائیل فرمانروائی می کرد، به نمایندگی از سوی ایرانیان بود، خواه مردی از ایرانیان و خواه مردی از فرزندان اسرائیل بدان سمت گماشته می شد.

چنین بود تا هنگام کشته شدن دارا بن دارا، که به سبب

چیرگی اسکندر بر آن ناحیه، فرمانروائی آن سرزمین به دست یونانیان و رومیان افتاد.

سراسر این مدت، بنا بر آنچه گفته شده است، هشتاد و هشت سال بود.

ص: ۱۵۷

## سخن درباره دارای بزرگ و پسرش، دارای کوچک و چگونگی از میان رفتن او با ظهور ذوالقرنین

دارا، پسر بهمن بن اسفندیار ملقب به چهر آزاد بود که به معنی جوانمرد است.

او پس از این که به پادشاهی رسید، در بابل فرود آمد.

در کار کشور داری نظم را به کار می برد و بر پادشاهان اطراف کشور خویش چیره بود چنان که همه بدو خراج می پرداختند.

دارا در فارس شهری ساخت و آن را دارا بگرد نام نهاد.

همچنین اسبان چاپاری را از نواحی مختلف آورد و پرورد و مورد استفاده قرار داد.

به پسر خود، دارا، می بالید و چون بسیار دوستش داشت، او را نیز همانند خود، دارا نامید و ولیعهد و جانشین خود ساخت.

مدت پادشاهی دارای بزرگ بیست و دو سال بود.

ص: ۱۵۸



پس از درگذشت وی دارای کوچک به فرمانروائی رسید و در سرزمین جزیره (یعنی جزیره ابن عمر)، نزدیک نصیبین، شهر دارا را ساخت که تا امروز مشهور است.

دارا وزارت خود را به مردی سپرد که شایستگی این کار را نداشت. از این رو، دارا را درباره یاران و درباریان خویش بدگمان ساخت به اندازه ای که فرماندهان لشکر خود را کشت و کار به جائی رسید که خاص و عام از او بیزار شدند.

دارا جوانی بود زیبا روی ولی خود بین و کینه توز و گردنکش که با مردم بد رفتاری می کرد.

مدت فرمانروائی او چهارده سال بود.

ص: ۱۵۹

## سخن درباره اسکندر ذو القرنین

فیلفوس، پدر اسکندر یونانی، اهل شهری بود که آن را مقدونیه می خواندند. او بر آن شهر و شهرهای دیگر فرمانروائی می کرد.

فیلفوس با دارا صلح کرده بود بدین قرار که هر سال خراجی بدو پردازد.

پس از درگذشت فیلفوس، پسرش اسکندر به پادشاهی رسید و بر سراسر شهرهای روم چیرگی یافت. با دارا نیز از در ستیزه جوئی درآمد و دیگر هیچ خراجی بدو نپرداخت.

خراجی که هر سال بدو پرداخته می شد یک تخم طلائی بود.

دارا به خشم آمد و نامه ای نگاشت و بد رفتاری او را درباره خودداری از پرداخت خراج، نکوهش کرد.

با این نامه یک گوی و یک چوگان و یک قفیز (۱) کنجدت.

ص: ۱۶۰

---

۱- - قفیز: مقیاس وزن بوده و مقدار آن در زمان ها و مکان های مختلف فرق داشته است. اغلب در حدود هفت تا ده من (۲۰ تا ۳۰ کیو) بوده است.

برای اسکندر فرستاد و نوشت:

«تو کودکی هستی و شایسته است که با این گوی و چوگان بازی کنی و از پادشاهی کناره گیری. اگر چنین نکنی و از فرمان من سرپیچی، کسانی را می فرستم که تو را در بند و زنجیر پیش من آورند. این را بدان که شمار لشکریان من به اندازه شمار این کنجدهاست که برایت فرستادم.» اسکندر در پاسخ دارا کیسه ای فلفل فرستاد و بدو نگاشت:

«من آنچه را که نوشته بودی دریافتم و درباره گوی و چوگان اندیشه کردم. از این که گوی را در خم چوگان من افکنده ای شاد شدم و آن را به فال نیک گرفتم. زیرا زمین را به گوی تشبیه کردم و دانستم که پادشاهی تو نیز به پادشاهی من خواهد پیوست.

کنجدهی را هم که فرستاده بودی، مانند گوی و چوگان، به فال نیک گرفتم زیرا کنجد چرب و خوشمزه است و از تلخی و تیزی بدور است ولی من در برابر آن کیسه ای فلفل فرستادم که اندک است ولی تلخ و تند است. لشکریان من مانند فلفلند.» دارا، همینکه نامه اسکندر را دریافت، برای پیکار با او آماده شد.

برخی از کسانی که به زندگانی پادشاهان قدیم آشنائی دارند، گفته اند اسکندری که با دارای کوچک، پسر دارای بزرگ، جنگید، برادر او شمرده می شد چون دارای بزرگ یا مادر اسکندر که دختر پادشاه روم بود زناشوئی کرد و هنگامی که این زن از او آبتن شد دارا دریافت که همسرش بوی بدی می دهد و دستور داد که درین باره به چاره جوئی پردازند.

دانشمندان با یک دیگر همداستان شدند که آن بوی بد را

ص: ۱۶۱

باید با گیاهی که به فارسی سندر خوانده می شود، درمان کرد.

از این رو همسر دارا خود را با آب آن گیاه شست و در نتیجه این شست و شو، آن بوی بد تا اندازه زیادی کاهش یافت ولی بکلی از میان نرفت.

دارا که چنین دید، از همسر خود دست کشید و او را به نزد خانواده اش برگرداند.

زن که از او آبستن بود، در میان خانواده خود پسری زاد و او را به نام خود به اضافه نام گیاهی که در آن شست و شو کرده بود، موسوم ساخت.

اسکندر، پس از درگذشت پدر بزرگ، یعنی پدر مادر خود، به پادشاهی رسید و از پرداختن خراجی که او به دارا می داد، خودداری کرد.

هنگامی که دارا کسی را پیش وی فرستاد تا خراج سالانه را که تخم طلا بود بگیرد، اسکندر پاسخ داد:

«من آن مرغی را که چنین تخمی می گذاشت کشتم و گوشتش را خوردم. اکنون، اگر صلح بخواهی صلح می کنیم و اگر در پی جنگ باشی می جنگیم.» ولی بعد، اسکندر از پیکار با دارا بیمناک شد و پیشنهاد صلح کرد.

دارا با کسان خود به کنکاش پرداخت و آنان چون کینه وی را در دل داشتند و بدخواه وی بودند، او را به جنگ با اسکندر برانگیختند.

دارا نیز به اسکندر اعلان جنگ داد.

اسکندر که چنین دید، برای از میان بردن دارا به دو تن از پرده داران وی نامه ای نوشت و دستور داد که به دارا حمله برند

و او را از پای در آورند.

آن دو تن در برابر این کار پاداشی از اسکندر خواستند ولی شرط نکردند که پس از کشتن دارا جانشان در امان باشد.

نبرد میان لشکریان اسکندر و دارا یک سال به درازا کشیده بود که ناگهان آن دو پرده دار در گیر و دار جنگ به دارا حمله بردند و او را با نیزه کشتند.

سپاهیان دارا که پادشاه خود را کشته دیدند، شکست خوردند و گریختند و اسکندر هنگامی به دارا رسید که آخرین رمق را در تن داشت و دیگر چیزی به مرگش نمانده بود.

و نیز گفته اند:

چنین نیست. بلکه دو تن از نگهبانان وی که اهل همدان بودند او را کشتند چون می خواستند از دست بیداد او رهائی یابند.

این دو تن نیز هنگامی بدو حمله بردند که دیدند لشکرش او را تنها گذاشته و گریخته است. بنابراین کشتن دارا به دستور اسکندر نبود و اسکندر، هنگام شکست خوردن و گریختن لشکر دارا، دستور داد تا جارچی جار بزند که دارا را اسیر کنند ولی او را نکشند.

هنگامی که خبر کشته شدن او را شنید بر بالین او آمد و خاک از چهره اش زدود و سر او را در کنار خود نهاد و بدو گفت:

ص: ۱۰

تو را یاران تو کشتند. ای بزرگ بزرگواران، ای پادشاه پادشاهان و ای آزاده آزادگان، من به تو بیش از آن علاقمند بودم که تو را بدین وضع در حال مرگ ببینم. اکنون هر چه می خواهی، وصیت کن.» دارا وصیت کرد که دخترش، روشنگ، را اسکندر به عقد خود درآورد و حق آن دختر را رعایت کند و او را گرامی دارد.

نیکان پارس را زنده گذارد و نکشد. همچنین انتقام او را از کسانی

ص: ۱۶۳

که وی را کشته اند بگیرد.

اسکندر آنچه را که دارا وصیت کرده بود به جای آورد و آن دو پرده دار را که قاتل دارا بودند فرا خواند و نخست پاداشی که در ازای آن جنایت خواسته بودند به آنها داد، بعد فرمود که آن دو را بکشند و گفت:

«شما برای کشتن دارا از من پاداشی خواسته بودید که دادم ولی دیگر شرط نکرده بودید که انتقام خون او را از شما نگیرم.»  
همچنین گفت:

«سزاوار نیست که قاتل پادشاهان را زنده بگذارند مگر این که قبلا او را به جان زنده داده باشند که ناچار باید آن را پاس داشت.» جنگ دارا و اسکندر، در خراسان، قسمتی که پیوسته به دریای خزر است اتفاق افتاد. و نیز گفته اند:

این نبرد در سرزمین جزیره (جزیره ابن عمر) نزدیک شهر دارا روی داد.

پس از این پیکار، کشور روم که پیش از اسکندر، پراکنده و آشفته بود، سر و سامان یافت و یکپارچه شد و بر عکس ایران، یگانگی خود را از دست داد و دچار پراکندگی گردید.

اسکندر کتابهای ایرانیان را که درباره علوم و ستاره-شناسی و حکمت بود، برد و به زبان رومی ترجمه کرد.

ما گفته کسانی را که می گویند اسکندر از سوی پدر، برادر دارا شمرده می شد، ذکر کردیم.

اما رومیان و بسیاری از نسب شناسان برآنند که این اسکندر پسر فیلفوس و به گفته ای: فیلبوس بن مطریوس است.

همچنین گفته شده است:

او پسر مصریم بن هرمس بن هردس بن منطون بن رومی بن لیطی بن یوناق بن یافث بن ثوبه بن سرحون بن رومیط بن زنط بن توقیل بن رومی بن الاصف بن الیفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بوده است.

اسکندر، پس از کشته شدن دارا، بر قلمرو فرمانروائی او دست یافت و بر عراق و شام و روم و مصر و جزیره (جزیره ابن عمر) چیره شد و لشکریان خود را سان دید که گفته اند یک میلیون و چهار صد هزار تن بودند: از سپاه او هشتصد هزار و از سپاه دارا ششصد هزار تن.

اسکندر به ویران ساختن دژها و آتشکده ها و کشتن هیربدان پرداخت و کتاب های ایشان را سوزاند و در کشور ایران مردانی را به کارها گماشت.

آنگاه به سوی هندوستان شتافت. پادشاه هند- را کشت و شهرهای هندوستان را گشود و بتخانه ها را ویران کرد و کتابهایی را که حاوی علوم هندیان بود سوزاند.

از آن جا روانه چین شد.

هنگامی که بدان سرزمین رسید، شبانگاه پرده دار او پیشش آمد و گفت:

«فرستاده پادشاه چین آمده است.» اسکندر او را فرا خواند. او وارد شد و درود گفت و درخواست کرد که خلوت کنند و او را با وی تنها بگذارند.

او را تفتیش کردند و چون چیزی با وی نیافتند، همه ی کسانی که نزد اسکندر بودند، بیرون رفتند.

او همینکه خود را با اسکندر تنها یافت، گفت:

ص: ۱۶۵



«من پادشاه چین هستم و آمدم از تو بپرسم که از من چه می خواهی، تا اگر انجامش ممکن باشد، انجام دهم و از جنگ دست بردارم.» اسکندر از او پرسید:

«به چه گستاخی پیش من آمدی و چگونه یقین کردی که از خشم من آسوده خواهی ماند؟» پاسخ داد:

«می دانستم که تو خردمند و فرزانه ای. و میان من و تو نه دشمنی وجود دارد و نه خونخواهی. تو هم می دانی که اگر مرا بکشی، کشتن من سبب نمی شود که مردم چین کشور مرا به تو سپارند. از این گذشته تو را خائن و نامرد خواهند خواند.» اسکندر دریافت که پادشاه چین مردی خردمند است، از این رو بدو گفت:

«می خواهم در آمد سه ساله کشور خود را هم اکنون و نصف در آمد آن را هر سال بپردازم.» جواب داد:

«می پذیرم به شرطی که از من بپرسی درین صورت چه حالی دارم.» گفت:

«بگو بینم حال تو چگونه است؟» در پاسخ گفت:

«اگر آنچه را که تو می خواهی بپذیرم، در برابر هر جنگجویی نخستین کشته و در پیش هر گرسنه ای نخستین خوراک خواهم بود.» اسکندر گفت:

«از تو به درآمد دو سال کشورت قناعت می کنم.» جواب داد:

«درین صورت، حال من اندکی بهتر خواهد شد.» اسکندر پرسید:

«اگر تنها به درآمد یک سال کشورت قناعت کنم چطور؟» پادشاه چین پاسخ داد:

«کشورم بر جای می ماند ولی خوشی های زندگی از دستم می رود.» اسکندر گفت:

«درآمد سال های گذشته را به تو واگذار می کنم و تنها یک سوم درآمد هر سال را می گیرم. درین صورت چه حالی خواهی داشت؟» جواب داد:

«یک ششم درآمد، برای تهیدستان و بینوایان و نیازمندی شهرها، یک ششم برای من، یک سوم برای لشکر و یک سوم نیز برای تو خواهد ماند.» گفت:

«از تو به همین اندازه مرا بس است.» پادشاه چین از او سپاسگزاری کرد و برگشت. لشکریان نیز این خبر را شنیدند و به قرار صلحی که میانشان داده شده بود، شادی کردند.

روز بعد پادشاه چین با سپاهی گران بیرون آمد و لشکر اسکندر را احاطه کرد.

اسکندر و لشکریانش سوار شدند. پادشاه چین نیز بر روی فیل در حالی که افسری بر سر داشت پدیدار گردید.

اسکندر گفت:

«به من خیانت کردی؟» جواب داد:

«نه، ولی می خواستم بدانی که من به خاطر ناتوانی و زبونی نبود که فرمانبردار تو شدم بلکه وقتی دیدم که جهان بالا چگونه به تو روی آورده و خدای آسمان ها تا چه اندازه پشتیبان تست خواستم با فرمانبرداری از تو، از او فرمان برده، و با نزدیک شدن به تو، خود را به او نزدیک کرده باشم.» اسکندر به شنیدن این سخن گفت:

«از کسی مانند تو نباید جزیه گرفت. میان ما دو تن، جز تو کسی را نمی بینم که شایسته وصف به فضل و خرد باشد. بدین جهت آنچه را که از تو خواسته ام، به تو می بخشم و برمی گردم.» پادشاه چین گفت:

«ولی تو ازین لشکر کشی زیانی نخواهی دید.» و دو برابر آنچه با وی قرار گذاشته بود، برایش فرستاد.

اسکندر همان روز او را ترک گفت و به راه افتاد در حالی که توده مردم در خاور و باختر و پادشاه تبت و دیگران آئین او را پذیرفته بودند.

پس از دست یابی به شهرهای خاور و باختر و آنچه میان آن دو بود، رو به شهرهای شمال آورد و آن شهرها را گرفت و مردم کشورهای گوناگون را به کیش خویش در آورد تا به سرزمین یاجوج و مأجوج رسید.

گفته های مورخان درباره یاجوج و مأجوج با هم اختلاف دارد. آنچه درست است این است که آنان نژادی از ترکان بودند که تعدادشان بسیار زور و نیرو و آسیب و گزندشان فراوان بود.

ص: ۱۶۸

در زمین های همسایگان خود تباهی بسیار می کردند و از آن شهرها تا اندازه ای که می توانستند، ویران می ساختند و به کسانی که در نزدیکی ایشان می زیستند آزار می رساندند.

مردم آن شهرها همینکه اسکندر را دیدند از گزند و آزار یا جوج و مأجوج پیش او شکایت بردند چنان که خداوند از آن پیشامد درین فرموده خود خبر داده است:

ثُمَّ أَتَبَعَ سَيْبًا حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا، قَالُوا: يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّ يَا جُوجَ وَ مَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَى أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَ بَيْنَهُمْ سِدًّا؟ قَالَ: مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ رَدْمًا. آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّى إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ. (۱) (اسکندر سفر خود را با وسائلی که داشت پیگیری کرد تا رسید میان دو سد، یعنی دو کوه، که در آن سوی آنها گروهی بودند که هیچ سخنی را نمی فهمیدند. ایشان به اسکندر گفتند:

«ای ذو القرنین، یا جوج و مأجوج درین سرزمین تباهکاری می کنند. آیا اگر ما هزینه ای به تو پردازیم، سدی در میان ما و ایشان می سازی؟» اسکندر گفت:

«آن توانائی که خداوند به من بخشیده، برتر از هزینه ای است که می خواهید پردازید. من بدان نیازی ندارم - شما مرا تنها با نیروی کار یاری دهید. یعنی کارگر و صنعتگر در اختیارم بگذارید تا در میان شما و ایشان سدی بسازم. برای من پاره های ۹۶

ص: ۱۶۹

آهن بیاورید.» آنگاه دستور داد که زمین را تا جایی که به آب رسد بکنند و از آنجا تا برابر دو کوه طبقاتی از آهن و هیزم قرار داد چنان که یک طبقه آهن و یک طبقه هیزم بود. سپس هیزمها را آتش زد تا آهن ها داغ شد. بعد گفت:

«برای من مس گداخته بیاورید تا بر روی آن بریزم.» این مس گداخته، جای آتش ها و همچنین جای خالی میان پاره های آهن را گرفت و همانند سنگ سیاهی که از سرخی مس و سیاهی آهن رنگ پذیرفته بود، بر جای ماند.

بر بالای آن نیز کنگره ای از آهن کشید.

این سد، از تاخت و تاز یا جوج و مأجوج به شهرهای اطراف جلوگیری کرد. چنان که خدای بزرگ درین باره فرمود:

فَمَا اسِطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسِطَاعُوا لَهُ نَقْبًا (۱) (یا جوج و مأجوج دیگر نه توانستند از آن سد بالا- روند و بگذرند و نه توانستند سوراخش کنند.) اسکندر پس از این که کار سد را به پایان رساند، از ناحیه ای که پیوسته به قطب شمال بود، داخل ظلمات شد.

در این هنگام خورشید در قطب جنوب قرار داشت از این رو بر آن نقطه، یعنی «ظلمات» تاریکی چیره بود. و گر نه بر روی زمین هیچ جا نیست که خورشید بر آن هرگز نتابد.

همینکه به ظلمات رسید، چهار صد تن از یاران خویش را برگزید و با خود به جست و جوی چشمه آب زندگی برد.

هیجده روز در آن جا گشت و سرانجام بیرون آمد بی اینکه ۹۷

ص: ۱۷۰

بر آن چشمه دست یافته باشد.

ولی خضر که از پیشروان لشکر وی بود بر آن چشمه رسید و در آن شنا کرد و از آب آن آشامید. خدا حقیقت را بهتر می داند.

اسکندر از آن جا به سوی عراق برگشت و در راه خود، در شهر زور به بیماری گلو درد دچار شد و درگذشت. (۱)

ص: ۱۷۱

۱- با این که عنوان فصل مذکور «اسکندر ذو القرنین» است چنان که ملاحظه می فرمائید سرگذشت اسکندر مقدونی با داستان اسکندر ذو القرنین درهم آمیخته شده و برای روشن شدن مطلب بی مناسبت نیست که در این جا لشکر کشی اسکندر مقدونی به اختصار نقل شود: مقدونی در جزیره بالخان واقع است و حدود آن در زمان ظهور اسکندر از این قرار بود: در شمال، میزیه- در جنوب، یونان و بحر الجزایر- در مشرق، تراکیه- در مغرب، ایلیری. اهالی این مملکت از دو منشاء بودند: ۱ از قوم هند و اروپائی که زمان آمدنشان به آنجا معلوم نیست. ۲ از مهاجران یونانی. مردم اولی از حیث تمدن از یونانی ها پست تر بوده، در کوهستان ها سکنی داشتند و یونانی ها در جلگه ها و در کنار بحر الجزایر. در قرون بعد، این دو مردم با هم مخلوط شدند و تمدن یونانی در این مملکت منتشر شد. اهالی مقدونی خیلی رشید ولی دارای اخلاق و عادات خشنی بودند چنان که تا کسی دشمنی را نمی کشت، مرد محسوب نمی شد و نمی- توانست در میان اقربان خود بنشیند. خانواده بر تعدد زوجات تشکیل شده بود. مملکت مذکور در نتیجه قشون کشی داریوش بزرگ به مملکت سک ها (یا سکاها)، جزو ایران گردید ولی بعد از جنگ پلاته مجزا شد. اول پادشاهی که مقدونی را بزرگ و قوی کرد، فیلیپ بود (۳۵۹-۳۳۶ پیش از میلاد). این پادشاه تشکیلاتی به مقدونی داد و قشونی بیاراست که سرآمد قشون های آن زمان شد. بعد با دول یونانی جنگ کرده آنها را تابع خود کرد و پس از آن در تهیه جنگ با ایران گردید و یونانی ها را بر خلاف میل باطنی آنها مجبور نمود که او را به سپهسالاری کل قشون یونان برای جنگ به ایران انتخاب نمایند. ولی دو سال ۳۳۶ پیش از میلاد، هنگامی که عازم ایران بود، کشته شد. اسکندر بعد از پدر به تخت نشسته در صدد اجرای خیال او بر آمد و بعد از دو سال عازم ایران گردید. جهات لشکر کشی فیلیپ و اسکندر را چنین بیان می کردند: ۱ کشیدن انتقام در ازای لشکر کشی خشایارشا به یونان. ۲ کوتاه کردن دست ایران از مداخلات در امور این مملکت و الغاء فرمان اردشیر دوم (عهد نامه تالسید). جهات ظاهری، اینها بود. ولی در باطن شهوت جهانگیری را باید منشاء این جنگ مقدونی با ایران دانست. طلای زیاد خزانه ایران و ثروت ممالک غربی آن نیز البته مؤثر بوده است. عده قشون اسکندر چهل هزار نفر و بالمناصفه مرکب از سپاهیان زبده مقدونی و یونانی بود. چون یونانی ها باطنا دشمن مقدونی و طالب فتح ایران بودند، این نکته، و نیز امکان این که دولت ایران در غیاب اسکندر از اوضاع استفاده کرده با عملیات بحریه خود در اروپا، پیشرفت های اسکندر را در آسیای نتیجه گذارد، او را مجبور نمود که به این عده اکتفا کرده قوه ای هم در مقدونی نگاه دارد. جنگ گرانیک- در بهار سال ۳۳۴ پیش از میلاد، اسکندر از بغاز داردانل گذشته وارد آسیای صغیر شد و جنگ اول در کنار رود گرانیگ (که اکنون موسوم به کجاسو است) و به دریای مرمره می ریزد، روی داد. قشون ایران درین جا مرکب بود از سواره نظام ایرانی به عده بیست هزار نفر، و پیاده نظام اجیر یونانی به همان عده. ممنون، سردار یونانی در خدمت ایران، عقیده داشت که لشکر ایران از جنگ احتراز نموده منظمآ عقب

نشیند و اسکندر را به داخله ایران کشانده و در راه هر چه آذوقه هست معدوم کند. و از طرف دیگر دولت هخامنشی با بحریه قوی خود عرصه را در اروپا به مقدونی ها تنگ نماید. رئیس قشون ایران این نقشه را بر خلاف نام جنگی ایرانی ها دیده، رد کرد. قشون ایران در کنار راست رود گرانیک صفوف خود را بیاراست بدین ترتیب که سواره نظام ایران در صفوف مقدم جای گرفت و سپاهیان یونانی در ذخیره ماندند. در ابتداء چنین به نظر می آمد که فتح با ایرانی ها خواهد بود. زیرا تیراندازان ایرانی تلفات زیاد به دشمن وارد نمودند. ولی وقتی که سپاهیان اسکندر از گرانیک گذشته خود را بی پروا به صفوف ایرانی ها زدند، اینها نتوانستند مقاومت نمایند بخصوص که خود اسکندر به قلب قشون ایرانی حمله برده مهرداد داماد داریوش را به زمین افکند. پس از آن قلب قشون شکافت و سپاهیان ایرانی متزلزل شده فرار کردند. ولی اسکندر آنها را تعقیب نکرد و به یونانی هائی که در ذخیره بودند، پرداخت. با وجود این یونانی ها پافشاری کرده، جنگ کردند و چون کمکی به آنها نرسید، به استثنای دو هزار نفر که اسیر گردیدند، تماما در جنگ کشته شدند. پس از این فتح، اسکندر اعلان کرد که تمام شهرهای یونانی از قید ایران آزادند. فقط شهر هالیکارناس در تحت ریاست ارن تبات (به ضم الف و راء و تاء) ایرانی، و ممنون یونانی سخت مقاومت کرد. لیکن بالاخره مغلوب شد و اسکندر، یونانی های این شهر را که مقاومت نموده بودند، برده کرده بفروخت. بعد از تسلیم شدن هالیکارناس، ممنون از طرف دریا خود را به کشتی های ایران رسانیده چنان بر مقدونی ها برتری یافت که در دربار ایران امیدوار شدند به اینکه جنگ را از آسیا به اروپا ببرند. لیکن این شخص که وجودش در این موقع آنقدر مغتنم بود، در حین عملیاتی در شهر میلث در گذشت و قلب اسکندر از فوت او قوی شد چون او را حریف زبردست خود می دانست. اسکندر پس از این که به کارهای شهرهای یونانی تمشیتی داد، داخل کاپادوکیه گردیده به کیلیکیه رفت و بعد به فریگیه در آمده عزیمت سوریه نمود. لشکر او برای گذشتن از آسیای صغیر به سوریه مجبور بود از سه معبر تنگ و سخت، یعنی از در بندهای کیلیکیه و سوریه و آمان بگذرد. این تنگه ها به قدری صعب العبور بود که چهار نفر نمی توانستند پهلوی هم حرکت کنند و با داشتن قوای کمی، در این جاها می شد مدت ها اسکندر را معطل و تلفات زیاد بدو وارد نمود. لیکن دربار ایران از این مواقع نظامی هیچ استفاده نکرد. فنون جنگی در مقدونی و یونان ترقی زیاد نموده بود ولی داریوش به همان اسلوب قدیم و به جمع آوری سپاه عظیم چریکی توجه داشت. خاری دموس یونانی که مانند ممنون لایق و زبردست و در خدمت ایران بود، تدارکات داریوش را انتقاد کرده، گفت: «این سپاه عظیم چریکی به چه کار آید؟ لشکر کم ولی مشق کرده و ورزیده لازم است تا از حملات اسکندر جلوگیری شود.» چنان که یونانی ها نوشته اند: داریوش متغیر گردیده او را بکشت. جنگ ایسوس - (۳۳۳ پیش از میلاد) - در ایسوس نزدیک خلیج اسکندرون، داریوش انتظار ورود لشکر اسکندر را داشت و در این جا نقشه ای در نظر گرفته بود که اگر قشون او مشق کرده، و فرماندهی به عهده سردار متین و رشیدی بود، اسکندر در خطر بزرگی می افتاد. و لیکن حضور داریوش مانع از گرفتن نتیجه گردید. توضیح آنکه چون اسکندر از تنگه آمان گذشته به طرف سوریه رهسپار گردید، داریوش از کوه های آمان عبور کرده در ایسوس اردو زد و پشت لشکر اسکندر را گرفت. انتشار این خبر در اطراف و اکناف عالم اثر عجیبی نمود چنان که در آتن شادی ها کردند چه، مطمئن بودند که روابط اسکندر با مقدونی قطع شده و اضمحلال لشکر او حتمی است. و لیکن اسکندر همینکه وضع را چنین دید، جبهه لشکر خود را برگردانده بی پروا به سپاهیان سنگین اسلحه ایرانی در میسر حمله کرد و اینها عقب نشسته فرار کردند. داریوش چون هزیمت اینان را دید، خود نیز فرار نمود. در این موقع ایرانی های رشید خیلی فداکاری کرده نگذاشتند اسکندر به شاه برسد. و او فرصت یافت که بر اسب نشسته فرار کند. بعد از این واقعه، قسمت های قشون ایران هم که جنگ می کردند، متزلزل گردیده فرار نمودند. عده سپاهیان داریوش را در این جنگ ششصد هزار نوشته اند. در جزو این عده، سی هزار یونانی اجیر

بودند. و اینها بعد از متزلزل شدن سپاهیان ایرانی مدتی پافشاری کرده و مرتباً به طرف کوه رفته مواقع محکمی گرفتند و مقدونی‌ها جرئت نکردند آنها را تعقیب نمایند. یکی از جهات شکست قشون ایران را از این جا می دانند که چون میدان جنگ بین دریا و کوه واقع و تنگ بود، عده زیادی از لشکر ایران به کار نیفتاد و سواره نظام ایران نتوانست عملیات کند. پارمنیون، یکی از سردارهای اسکندر، چادرهای داریوش را که مادر و زن و دختر و خواهر او در آن بودند، با غنائم بسیار تصرف کرد و داریوش در اثر این شکست، تکلیف صلح به اسکندر نمود. شرایط صلح این بود: ۱ ایران ده هزار تالان (دوازده میلیون به پول حالیه) بپردازد. ۲ تمام ممالک، از دجله تا دریای مغرب و بحر الجزایر به مقدونی واگذار شود. ۳ داریوش دختر خود را به اسکندر بدهد و او در ازای این گذشت ها صلح نموده و خانواده داریوش را مسترد دارد. این شرایط را اسکندر نپذیرفت و گفت که اسرا و غنائم و غیره بر اثر فتح متعلق به او می باشند. اما در باب صلح باید خود داریوش نزد او رفته و درخواست آن را بنماید. نوشته اند که اسکندر در باب شرایط صلح با دوست خود پارمنیون مشورت کرد. او گفت: «اگر من به جای تو بودم قبول می کردم.» اسکندر در جواب گفت: «اگر من هم به جای تو بودم قبول می کردم.» پس از آن، اسکندر به طرف جنوب برای تسخیر سوریه حرکت کرد. و لیکن شهرهای صور و غزه مدتی با او جنگ کردند. اولی هفت ماه قشون مقدونی را معطل نمود و بالاخره اسکندر از این راه بهره مندی یافت که قسمتی از کشتی های فینیقی بعد از مشاهده ضعف ایران فرار کرده بطرف اسکندر رفت و کشتی های جزیره قبرس نیز به آنها ملحق شد. ولی بعد از ورود سپاه اسکندر به شهر جنگ خاتمه نیافت چه صوری ها از جان گذشته مقاومت کردند و مقدونی ها مجبور شدند تقریباً هر خانه ای را مانند قلعه ای بگیرند. در این مورد اسکندر خیلی بیرحمانه رفتار کرد. مقاومت غزه را از شجاعت باتیس، قلعه بیگی این شهر، و فداکاری ساخلوی آن که عرب بود، می دانند. اینها تا آخرین نفر کشته شده دو ماه اسکندر را معطل نمودند. پس از آن اسکندر به مصر آمد و مصری ها با آغوش باز او را پذیرفتند. بعد، اسکندر به معبد آمون رفت و کاهنان مصری او را پسر خدا دانستند. مادر اسکندر به او گفته بود که او پسر خدا است و اسکندر یقین حاصل کرده بود که این حرف مادر راست است. با همین مقصود به معبد آمون رفت که او را پسر خدا بدانند. دو معبد یونانی که در آسیای صغیر بودند نیز او را به این مقام شناختند. پس از آن، او اسکندریه را در کنار دریای مغرب بنا و جذب قلوب از مصریها نمود و در موقع حرکت ریاست قشون مصر را به یک نفر مقدونی، ریاست مالیه را به یک نفر یونانی، و باقی ادارات را به مصری ها سپرد. (۳۳۱ پیش از میلاد). جنگ گوگامل - اسکندر از مصر به طرف فرات عزیمت نمود (۳۳۱ پیش از میلاد) و از رود مزبور گذشته متابعت ساحل بسیار آن را کرد تا در گوگامل، نزدیک نینوی سابق، و آربل (اربیل کنونی) به لشکر داریوش برخورد. از زمان عبور قشون اسکندر از فرات تا ورود آن به گوگامل - فرصت های خوبی برای داریوش پیش آمد ولی او از این مواقع هیچ استفاده نکرد. اولاً جلگه بین النهرین برای عملیات سواره نظام ایران بسیار مساعد و با ترتیب دسته جات متعدد ممکن بود به سبک جنگ و گریز صدمات زیاد به قشون اسکندر وارد و حرکت آن را کند. و بلکه مختل نمود چنان که پارتی ها در همین جاها با همین ترتیب چند قرن بعد قشون رومی را بیچاره کرده فاتح شدند. ثانیاً آب دجله در این موقع تند و عبور از آن مشکل بود. و قشون ایران با داشتن تیر اندازان ماهر می توانست مانع از عبور قشون اسکندر گردد، یا لا اقل تلفات زیاد به آن وارد آورد. در گوگامل جنگی در مرتبه سوم بین قشون ایران و اسکندر روی داد. سپاه ایران را یک میلیون نوشته اند و لیکن باید اغراق باشد. کلیه ارقامی را که مورخین یونانی و شرقی ذکر می کنند باید همیشه با احتیاط تلقی کرد. یکی از جهات آن این است که خدمه بار و بنه و عمله و کارگر و هزاران نفر دیگر را که در این موارد جزو قشون و یا عقب آن حرکت می کنند در عده مردان جنگی محسوب می دارند. ایرانیان چند فیل جنگی هم تهیه کرده بودند. قشون ایران در این دفعه ورزیده تر بود. و وقتی که جنگ



در گرفت، ایرانی‌ها در بعضی قسمت‌ها عرصه را بر مقدونی‌ها تنگ کردند. ولی فرماندهی داریوش در این جا هم باعث هزیمت لشکر ایران شد. توضیح آنکه چون اسکندر پافشاری قشون ایران را دید، حمله بدان جایی کرد که داریوش روی عرابه جنگی قرار گرفته بود. و داریوش همینکه دید در حوالی او جنگ می‌شود، فرار کرد! فرار او باعث فرار قسمتی گردیده، متدرجا به قسمت‌های دیگر سرایت نمود و جنگ به شکست ایرانی‌ها منتهی شد و حال آنکه در بعضی از قسمت‌ها پیشرفت با قشون ایران بود. بعد از این جنگ، اسکندر داریوش را تا آربل، که در مسافت هفده فرسخ از دشت نبرد بود، تعقیب کرده، بعد به بابل رفت و مانند کورش بزرگ دست مجسمه بل مردوک را گرفت و حکم کرد معابدی را که در زمان خشایارشا خراب کرده بودند، تعمیر نمایند. پس از آن به شوش درآمد و پنجاه هزار تالان طلا (به پول امروزی تقریباً شصت میلیون تومان) که در خزانه شوش بود، تصرف کرد. بعد به طرف پرسپولیس (تخت جمشید امروزی) و پاسارگاد (مشهد مرغاب کنونی) از راه بهبهان روانه شد. کسی‌ها (به کسر کاف و تشدید سین) (او کسبان یونانی‌ها) باج از اسکندر خواستند زیرا در اواخر دوره هخامنشی معمول شده بود که شاهان انعامی به آنها می‌دادند. بعد از راندن آنها، اسکندر به دربند پارس (کوه‌کیلویه کنونی) رسیده، دچار مقاومت شدید آریوبرزن (به ضم باء و فتح زاء) و سپاهیان او گردید. چون مقدونی‌ها نتوانستند بر آنها فائق آیند، اسکندر مجبور شد همان کار کند که ایرانی‌ها در ترموپیل کردند. بنابراین، قسمتی از قشون یونانی از کوره راه‌ها حرکت کرده، پشت سر مدافعین را گرفت و آنها را قلع و قمع نمود. این یگانه مدافعه مرتب و صحیحی بود که در این زمان به عمل آمد. بعد از ورود به پرسپولیس، اسکندر کشتاری در شهر راه انداخت و قصر شاهان هخامنشی را آتش زد و اهالی را برده کرده بفروخت تا مردم ایران بفهمند که سلطنت هخامنشی‌ها خاتمه یافته و نیز از ایرانی‌ها در ازای آتشی که به شهر آتن در زمان خشایارشا زده بودند، انتقام کشیده باشد. در این جا علاوه بر ذخائر خزانه، یکصد و بیست هزار تالان (به پول امروزی، تقریباً یکصد و چهل و چهار میلیون تومان) به تصرف اسکندر درآمد. پس از تسخیر پرسپولیس، اسکندر به همدان رفت (۳۳۰ پیش از میلاد) و در آن جا خزانه خود را که بالغ بر یکصد و هشتاد هزار تالان بود گذاشته، شش هزار مقدونی برای محافظت آن بگماشت و خودش از راه ری برای تعقیب داریوش حرکت کرد چه، او با وجود شکست‌های پی‌در پی هنوز از پاننشسته و در صدد تهیه سپاه جدیدی بود. وقتی که اسکندر به نزدیکی دامغان امروزی رسید، شنید، پس سوس (به کسر باء) والی باختر، و برستنس (به فتح باء و راء و سین و سکون نون و کسر تاء) و الی رخج (به ضم راء و فتح خاء مشدد)، داریوش را گرفته اند. اسکندر بشتافت تا به آنها برسد. اما بس سوس همینکه از آمدن اسکندر مطلع شد به داریوش زخم مهلکی زده فرار کرد. و اسکندر وقتی رسید که داریوش فوت کرده بود. به امر اسکندر نعش او را با تشریفات به پاسارگاد برده دفن کردند. پس از آن، اسکندر حرکت کرده به مملکت تپوری‌ها (طبرستان) و از آن جا به ورکان (گرگان امروزی) رفت. موافق روایات پارسی‌های زرتشتی: اسکندر بعد از تسخیر ایران، اوستا را از گنج شاپیکان بدست آورده امر کرد بعضی از قسمت‌های آن را که راجع به طب و نجوم بود به زبان یونانی ترجمه نمایند و باقی را در آتش انداخت. محققین نتوانسته‌اند معلوم نمایند که گنج شاپیکان کجا بوده است. اسکندر پس از آن که به کارهای تپورستان (طبرستان) تمشیت داد، در صدد تسخیر ممالک شرقی ایران برآمد. در ابتدا اسکندر به طرف گرگان رفت و در زادکرت، کرسی آن سه دسته قشون مقدونی به هم رسیدند. از گرگان اسکندر به طرف پارت (خراسان حالیه) و هرات رفت و بعد به زرننگ (سیستان) و رخج، پس از آن به بلخ درآمد (۳۲۸ پیش از میلاد). در این جا شنید که بس سوس، قاتل داریوش، از بلخ هم فرار کرده و از جیحون گذشته است. این بود که به اسپیتامن، سردار ایرانی و رئیس سواره نظام در سغد، امر کرد او را بگیرد. پس از آن، قاتل شاه بزودی دستگیر و در همدان مصلوب گردید. بس سوس چند ماهی در باختر به اسم اردشیر چهارم سلطنت کرد.

اسکندر، بعد از عبور از جیحون، به مرگند (سمرقند کنونی) رفت و از آن جا تا رود سیحون تاخته به جایی رسید که کورش بزرگ بنای شهری کرده بود. در کنار این رود اسکندر شهری بنا کرد که موسوم به اسکندریه اقصی گردید. (تصور می کنند که خجند کنونی است.) در این احوال به اسکندر خبر رسید که اسپیتامن یاغی شده و سکه ها (سکاهها) را به کمک خود طلبیده است. در اثر این خبر به او پرداخته با زحمت زیاد شکستش داد. و در نتیجه، سکه ها سر اسپیتامن را بریده نزد اسکندر فرستادند. سفر جنگی به هند- پس از این کارها اسکندر در ۳۲۷ پیش از میلاد در باختر با رکسانا، دختر اکسیارتس (به کسر الف و تاء)، یکی از امیران سفد، عروسی کرد. نویسندگان ایرانی، این خانم را روشنگ نامیده اند و تصور می کنند دختر داریوش بوده ولی محققین او را دختر امیر مذکور می دانند. چون لوازم سفر هند مهیا شده بود، اسکندر از راه هندوکش عازم آن مملکت گردید. قشون او درین سفر به یکصد و بیست هزار نفر بالغ بود. اسکندر از معبر خیبر، و پلی که بر روی رود سند ساخته بودند، گذشته به شهر تاکسیلا، در پنجاب، وارد شد. پادشاه و اهالی آن با آغوش باز اسکندر را پذیرفتند. بعد، او به طرف رود هیداسپس (جلم امروزی) رفت. در این جا پروس، پادشاه این مملکت، با سی هزار سپاهی و- فیل های زیاد مهبای جنگ شده بود و عبور از رود جلم نیز مشکل بود. بالاخره با حيله های جنگی، اسکندر از این رود عبور کرد و لیکن مقدونی ها همینکه با پیل های پروس مواجه شدند، جنگ را بی نتیجه دیدند. اسکندر در اندیشه شد، بعد، چون قشون او به مراتب بر قشون پروس فزونی داشت، قسمتی را مأمور کرد تا حمله به میسره دشمن نموده، پشت سر خصم را بگیرد. مقدونی ها چنین کردند. و با وجود این، پادشاه مزبور مردانه جنگید و فیل ها تلفات زیاد به مقدونی ها وارد نمودند. ولی بالاخره پروس اسیر شد و جنگ به بهره مندی اسکندر خاتمه یافت. (۳۲۶ پیش از میلاد) این جنگ از تمام جنگ های سابق برای مقدونی ها سخت تر بوده است. پس از آن اسکندر تا رود هیفاز (بیس امروزی) تاخت. در کنار این رود سپاهیان اسکندر مطلع شدند که اگر دورتر بروند با پادشاهی که قوی تر از پروس و پیل هایش بیش تر است طرف خواهند شد. بر اثر این خبر به اسکندر گفتند: «فتوحاتی که شده، کافی است و هر زحمتی حدی دارد.» اسکندر نمی خواست مراجعت نماید تا این که کینوس (به ضم کاف و سکون یاء و ضم نون)، یکی از سرداران اسکندر، به او گفت: «از یونانی هائی که با تو آمده اند، عده کمی باقی مانده و اگر بخواهی به جهانگیری ادامه دهی، بهتر است برگشته، قشون جدیدی تهیه نمائی.» پس از آن اسکندر به رود جلم برگشت و در آن جا کشتی هائی به امر او ساختند که گنجایش هشت هزار نفر را داشت. اسکندر، نه آرخ (به کسر نون)، یکی از سرداران خود را مأمور کرد که با این کشتی ها از دریای عمان تا خلیج فارس سیاحت نموده، تحقیقاتی در باب صفحات مجاور دریا به عمل آورد. و خودش با قسمت های دیگر سپاهیان به طرف مصب آن عازم گردید. (۳۲۶ پیش از میلاد) در پاتالا، شهری که در جایی واقع شده که سند منشعب می شود، او یکی از سرداران خود را که کراتروس (به کسر کاف و تاء) نام داشت مأمور کرد با فیل ها و سپاهیان از کار افتاده از راه رنج و سیستان به طرف ایران حرکت کند. و خود از راه بلوچستان به طرف ایران عزیمت نمود، (۳۲۵ پیش از میلاد) اسکندر در مراجعت به ایران از پاتالا- به طرف اقیانوس هند سرازیر شد. حرکت قشون او از جایی بود که به ساحل اقیانوس نزدیک و اکنون موسوم به مکران است. بعد او به مملکت گدرزی (به کسر گاف و سکون دال و ضم راء) رفت. در این جا قسمت بزرگ قشون اسکندر از جهه گرمای شدید و بی آبی تلف گردید و او مجبور شد به پورا (فهرج امروزی در بلوچستان ایران) برود. بعد از چندی، اسکندر از این جا از راه هلیل رود و سیرجان به پاسارگاد رفت و مطلع شد که قبر کورش را نبش کرده اند. در اهواز تمام قسمت های قشون اسکندر به هم رسیدند و نه آرخ، که از دریای عمان و خلیج فارس به ایران می آمد، در اهواز به قسمت های دیگر ملحق شد. و تمام سپاه مقدونی به شوش درآمد. از این بعد، دیگر اسکندر جنگی نکرد مگر با کوسی ها که در تاریخ عیلام ذکری از آنها شده

است. بعضی تصور می کنند این جنگ اسکندر با طوائفی بوده که در مالمیر کنونی بختیاری سکنی داشته اند. شایان توجه است که به امر اسکندر چند هزار نفر مردم کوسی را برای راحت روح هفستیون، (به کسر هاء و فاء)، سردار محبوب اسکندر که تازه در گذشته بود، قربانی کردند. پس از آن اسکندر عزیمت بابل نمود و سفرائی را که از قرطاجنه و حبش و ایتالیا و گل (فرانسه امروزی) آمده بودند، پذیرفت. و به خیال تسخیر عربستان افتاده با این مقصود در صدد تحقیقات راجع به شبه جزیره عربستان و ساختن کشتی ها به توسط فینیقی ها برآمد. ولی به علت تبی که از باتلاق های بابل بر او مستولی شده بود و ناپرهیزی درسی و دو سالگی درگذشت (۳۲۳ پیش از میلاد) (تاریخ ایران- تالیف مشیرالدوله- چاپ خیام- ص: ۱۰۹ ۱۳۵)

عمر او، بنا به گفته ای، سی و شش سال بود.

ص: ۱۷۲

پیکر او را در تابوتی زرین نهادند که گوهر نشان بود و آن را به صبر زرد اندودند تا دگرگون نشود.

آنگاه تابوت را به اسکندریه پیش مادرش بردند.

ص: ۱۷۳

اسکندر چهارده سال پادشاهی کرد و کشته شدن دارا در سومین سال فرمانروائی او روی داد.

ص: ۱۷۴

دوازده شهر ساخت که از آنهاست: اصفهان، و این همان شهری است که جی خوانده می شود.

ص: ۱۷۵

همچنین، شهرهای هرات و مرو و سمرقند.

ص: ۱۷۶



اسکندر در سواد نیز شهری برای روشنک، دختر دارا، ساخت.

ص: ۱۷۷

شهری در سرزمین یونان و شهری هم در مصر ساخت که، به نام خود او، اسکندریه نامیده شد.

ص: ۱۷۸

پس از درگذشت اسکندر، حکیمان ایران و یونان و کشورهای دیگر، که اسکندر ایشان را گرد می آورد و به شنیدن

ص: ۱۷۹

سخنانشان آرامش می یافت، همینکه به مرگ او پی بردند، در برابر تابوت او ایستادند.

ص: ۱۸۰

کسی که بزرگ و سرورشان بود، گفت:

ص: ۱۸۱

«بگذارید هر يك از شما درين جا سخني گوید كه خواص

ص: ۱۸۲

را دلدارى و عوام را اندرز دهد.»

ص: ۱۸۳

آنگاه دست خود بر تابوت نهاد و گفت:

ص: ۱۸۴



اسیر کننده اسیران، خود اسیر شد.» دومی گفت:

ص: ۱۸۵

«این پادشاه طلا را پنهان می کرد، و اکنون طلا او را پنهان کرده است.»

ص: ۱۸۶

سومی گفت:

«روزگار چه تند مردم را از تن دور و به تابوت نزدیک می کند!»

ص: ۱۸۷

چهارمی گفت:

«شگفت‌انگیزترین شگفتی این است که توانا با همه‌ی نیروی خود از پای درآمدند و ناتوانان که هیچ نیروئی ندارند، غافل و مغرورند.»

ص: ۱۸۸

پنجمی گفت:

«این کسی است که مرگ را از دیده پنهان و آرزوی خویش را در پیش چشم می داشت.

آیا توانست از مرگ دور ماند تا به برخی از آرزوهای خود برسد؟ یا توانست با جلوگیری از مرگ، آرزوهای خود را برآورد؟» ششمی گفت:

«ای کوشنده رنجدیده، گرد آوردی آنچه را که هنگام نیاز به کارت نیامد. گرانی آن بارها را تحمل کردی و ارتکاب آن گناهان را به گردن گرفتی. با این وصف آن دارائی برای دیگری، و گناهِش برای تو ماند.»

ص: ۱۸۹

هفتمی گفت:

«تو ما را پند می دادی ولی هیچیک از پندهای تو، رساتر از درگذشت تو نبود. پس هر که خردمند است باید بیندیشد و هر که پند آموز است باید عبرت گیرد.» هشتمی گفت:

«چه بسیار کسان که در پشت سر تو نیز از تو می ترسیدند ولی اکنون در حضور تو هستند و از تو هیچ ترسی ندارند.» نهمی گفت:

«چه بسیار کسان که آرزو داشتند تو دمی خاموش بمانی ولی خاموش نمی شدی. و امروز آرزو دارند که از تو سخنی بشنوند ولی سخنی نمی گوئی.» دهمی گفت:

«چه بسیار کسان را که این شخص از میان برد تا خود از میان نرود، ولی سرانجام از میان رفت.» یازدهمی که کتاب هائی در حکمت نوشته بود، گفت:

«تو پیوسته به من می فرمودی که از تو دور نشوم، و امروز نمی توانم که به تو نزدیک شوم.» دوازدهمی گفت:

«این روز بزرگی است که آنچه از شرش پس رفته بود پیش آمد و آنچه از خیرش پیش آمده بود پس رفت. پس اگر کسی می خواهد به حال مردی که فرمانروائی وی پایان یافته، گریان شود، بگذار بگرید.» سیزدهمی گفت:

«ای کسی که چیرگی و نیروی بسیار داشتی، نیرومندی تو از میان رفت همچنان که سایه ابر از میان می رود و نشانه های

بلندپروازی تو در کشور داری ناپدید شد همچنان که آثار پرواز عکس ناپدید می شود.» چهاردهمی گفت:

«ای کسی که پهنای و درازای زمین بر تو تنگ بود، ای کاش می دانستم اکنون در میان آنچه تو را در بر گرفته، چه حالی داری!» پانزدهمی گفت:

«شگفتا! کسی که پایان راهش این است چگونه به گرد آوری اموال بیهوده و نابودشونده و کالاهای ناچیز و فناپذیر، خود را مشهور می سازد.» شانزدهمی گفت:

«ای گروه بزم آرا، و ای همنشینان دانا به چیزی که شادی آن پایدار نیست و خوشی آن زود از میان می رود، دل مبندید.

امروز برای شما راه راستی و درستی از گمراهی و تباهی روشن شده است.» هفدهمی گفت:

«ای کسی که خشم تو مایه مرگ می شد، پس چرا بر این مرگ خشم نگرفتی!» هجدهمی گفت:

«این پادشاه مرده را دیدید. پس بگذارید پادشاهی که زنده است از سرنوشت او پند گیرد.» نوزدهمی گفت:

«کسی که همه ی گوش ها به سخنان او بود، خاموش شده است. اکنون بگذارید هر که خاموش بود به سخن آید.» بیستمی گفت:

«به زودی به تو خواهد پیوست کسی که از مرگ تو شادمان شده همچنان که تو پیوستی به کسی که از مرگش شادمانی می کردی.» بیست و یکمی گفت:

«امروز چینی که حتی عضوی از اعضای خود را نمی توانی بجنابی، اگر چه دیروز چنان بودی که پادشاهی روی زمین را می گرداندی. نه، بلکه باید گفت: امروز چینی که ناچاری با تنگنای جایی که در آن هستی بسازی، اگر چه دیروز چنان بودی که فراخنای شهرها را نیز به چیزی نمی شمردی!» بیست و دومی گفت:

«بی گمان پایان جهان چنین است. پس چه بهتر که از آغاز، آن را ترک گوئیم.» بیست و سومی گفت:

«بنگرید این خفته را که رؤیای او چگونه پایان یافت و ببینید این سایه ابر را که چگونه از میان رفت.» خوانسالار او گفت:

«من بالش ها چیده و فرش ها افکنده و خوان ها گسترده ام ولی سالار قوم را درین بزم نمی بینم.» گنجینه دار او گفت:

«ای کسی که دیروز به من می فرمودی زر و سیم بیندوزم.

امروز نمی دانم اندوخته های تو را به که بسپارم.» دیگری گفت:

«تو از جهانی که این همه دراز او پهنا دارد، در جایی که بیش از هفت وجب نیست، پیچیده شده ای. و اگر یقین داشتی که این پایان کار تو خواهد بود، هرگز در پی جهانجوئی جان خود را به رنج نمی افکندی.»



سرانجام همسر او، روشنگ گفت:

«من هرگز گمان نمی کردم کسی که دارا را شکست داده، خود بدین گونه شکست بخورد. اکنون شما با سخنانی که می گوئید، به نکوهش او می پردازید و از مرگ او شادمانی می کنید در صورتی که جامی که او از آن نوشید بر جای مانده تا همه ی شما از آن بنوشید.» مادر اسکندر نیز هنگامی که خبر مرگ فرزند خود را شنید، گفت:

«پسرم با همه فر و شکوهش از دستم رفته ولی یادش از دلم بیرون نرفته است.» چون در سخنان آن حکیمان پند و اندرزهای نیکوئی بود، آنها را در این جا نقل کردم.

از نیرنگ های اسکندر در جنگ هائی که می کرد یکی این بود که هنگام پیکار با دارا در میان دو صف متخاصم درآمد و به جارچی فرمان داد تا جار بزند:

ای گروه ایرانیان، می دانید که شما به من چه نوشته و من درباره امان دادن به شما چه نگاشته ام. اکنون هر یک از شما که بدان پیمان وفادار است از جنگ کناره گیرد تا از ما نیز وفاداری ببیند.» ایرانیان به شنیدن این سخن پنداشتند که برخی از ایشان پنهانی با اسکندر پیمانی بسته و آن را از دیگران پنهان داشته است.

از این رو درباره همدیگر بد گمان شدند و میانشان آشفتگی و پراکندگی افتاد.

دیگر از نیرنگ های او این بود که وقتی پادشاه هندوستان با فیلان خود در برابر او آمد، اسب های سربازانش از دیدن فیل ها رم کردند.

ص: ۱۹۳

اسکندر که چنین دید برگشت و دستور داد که فیل هائی از مس بسازند و جنگ افزار بر آنها بپوشانند و آنها را در میان اسبان در آورند.

چنین کردند و اسب های او رفته رفته به دیدن فیل ها خوی گرفتند. آنگاه باز به هند برگشت تا جنگ را از سر گیرد.

هنگامی که پادشاه هندوستان با لشکریان و پیلان خود آشکار شد اسکندر دستور داد تا شکم فیل های مسین را از نفت و کبریت پر کنند.

بعد این فیل ها را در میان میدان جنگ بردند در حالیکه لشکریان اسکندر اطراف آنها را گرفته بودند.

همینکه جنگ در گرفت، به فرمان اسکندر فیل ها را آتش زدند و سربازان از جلوی آنها به کنار رفتند.

پیلان هندی که حمله ور شده بودند به پیل های مسین و مشتعل رسیدند و با خرطوم های خود بدانها زدند که خرطومشان سوخت و گریزان به سوی هند برگشتند و هندیان شکست خوردند.

از نیرنگ های دیگر اسکندر این بود که در برابر شهری استوار درآمد که چشمه های آب و خواربار بسیار داشت.

برگشت و گروهی را در جامه بازرگانان با کالاهائی بدان جا فرستاد که ارزان بفروشند و بعد چنین وانمود کنند که آماده اند تا خوار بارشان را به بهای گزاف بخرند. و هنگامی که از هر سو خواربار فراوان پیش آنها آوردند، ناگهان همه را آتش بزنند و بگریزند.

آنان این دستور را به کار بستند و گریختند و خود را به اسکندر رساندند.

اسکندر بعد گروه های کوچکی از سواران خود را به

حول و حوش آن شهر فرستاد.

این گروه ها پی در پی به مردم حومه شهر تاختند و دارائی آنان را نیز به یغما بردند آنان که دیدند هم خواربار و هم دارائی خود را از دست داده اند، از بیم جان خود به درون شهر پناه بردند تا در آن جا خود را حفظ کنند.

در نتیجه، اطراف شهر خالی شد و اسکندر بدان جا حمله برد و بدون مانع، شهر را گرفت.

اسکندر یک بار نامه ای به ارسطو نوشت و در آن یادآور شد که:

گروهی از ویژگیان رومی هستند که همتی بلند و طبعی بزرگ و دلیری بسیار دارند و من از آنان بر جان خویش بیمناکم و نمی خواهم تنها روی بدگمانی خونشان را بریزم. با ایشان چه باید کرد؟- ارسطو در پاسخ وی نوشت:

«من نامه تو را دریافتم. درباره آنچه راجع به بلند همتی آنان ذکر کرده ای، بدان که وفاداری زاده بلندی همت و بزرگی طبع، و خیانت و نمک ناشناسی از پست طبعی و تنگ چشمی است.

اما درباره دلاوری و کم خردی: کسانی را که دارای چنین صفاتی هستند بکوش تا از آسایش و خوشی زندگانی بهره مند سازی و آنان را به زیبایی زنان پای بند گردانی زیرا آسایش زندگانی دلاوری را از میان می برد و آدمی را به آسوده زیستن و عافیت اندیشی تشویق می کند.

زنها از کشتن این و آن پرهیز. زیرا خونریزی لغزشی است که از میان نمی رود و گناهی است که بخشوده نمی شود. بنابر این کیفر ده بی این که بکشی، تا توانائی بخشایش نیز داشته باشی، زیرا

ص: ۱۹۵

برای مرد توانا هیچ چیزی برازنده تر از بخشایش نیست.

همچنین، خوی خود را نیکو کن تا دوستان با تو در دوستی پاکی و خلوص داشته باشند و خود را از یاران خویش برتر مشمار و برتری خود را به چشم آنان مکش زیرا برتری جوئی دوستی نمی آورد و برابری کینه همراه ندارد.» اسکندر هنگامی که بر شهرهای ایران دست یافت، به ارسطو چنین نوشت:

«من در ایران مردانی دیده ام که دارای اندیشه و خرد و سلحشوری و دلاوری و زیبایی و دودمان والا هستند. به این مردم، من تنها از راه بخت و تصادف فرمانروائی یافتم و از گزندشان آسوده خاطر نیستم. اگر آنان را بگذارم و به سفر بروم می ترسم بر من بشورند. از این رو، تا آنان را نابود نکنم نمی توانم از آسایشان برکنار مانم.» ارسطو در پاسخ او نوشت:

«نامه ای را که درباره مردان ایران نگاشته بودی، دریافتم.

اما کشتن آنان نشانه تباهی و گمراهی است که از فرجامش آسوده نمی توان زیست. اگر ایشان را بکشی همشهریانشان مردم دیگر را به جای ایشان خواهند گماشت و روشن است که همه ی اهل شهر دشمن تو و بازماندگان تو خواهند شد زیرا تو آنان را بدون جنگ از میان برده ای. همچنین، اگر ایشان را از لشکر خویش بیرون کنی، خود و یاران خود را به خطر می اندازی. از این رو، راهی به تو پیشنهاد می کنم که بهتر از کشتن است. و آن این است که شاهزادگان ایشان و هر کسی را که شایسته فرمانروائی است فراخوانی و حکومت شهرها را به ایشان سپاری و هر یک را به خودی خود پادشاه ناحیه ای کنی. بدین گونه آنان خود با همدیگر اختلاف

خواهند یافت و با هم به زد و خورد خواهند پرداخت ولی همه در فرمانبرداری از تو و دوستی با تو یک دل و یک زبان خواهند بود و نیکی تو را از چشم دور نخواهند داشت.

اسکندر اندرز ارسطو را به کار بست و چنین بود که پس از او ملوک الطوائف به وجود آمدند.

درباره ملوک الطوائف سببی جز این نیز ذکر کرده اند که ما به خواست خداوند، آن را شرح خواهیم داد.

ص: ۱۹۷

پس از درگذشت اسکندر، پادشاهی را به پسرش، اسکندرون، پیشنهاد کردند. ولی او از پذیرفتن این مقام خودداری نمود و گوشه نشینی و عبادت را برگزید. (۱).

ص: ۱۹۸

۱- آنچه بر طبق تحقیقات تاریخی، پس از مرگ اسکندر روی داده، چنین است: چون اسکندر ولیعهدی نداشت در این انتظار که همسرش روشنک (رکسانه) وضع حمل نماید، جانشینان او از این قرار معین شدند. در اروپا، فیلیپ آری ده، برادر او، جای او را گرفت. و پردیکاس که یکی از درباریان منتفذ بود نایب السلطنه ممالک آسیا گردید. ایالات بین سرداران اسکندر تقسیم شد. و درین وقت آذربایجان به آتروپات پارسی رسید و ایالات هند کما فی السابق در تحت اختیار پادشاهان محلی بماند. چون هیچکدام از سرداران اسکندر نمی خواستند از حکومت تمکین نمایند، بزودی شورش و طغیان در ممالک شروع شد و هر کدام از والیان یونانی و مقدونی مملکتی را تصاحب نموده، خود را جانشین اسکندر دانستند. از این جهت آنها را «جانشینان» نامند. نزاع و مجادله جانشینان تقریباً بیست سال به طول انجامید. رکسانه بعد از فوت اسکندر پسری آورد که اسکندرش نامیدند ولی تفاوتی در اوضاع حاصل نشد. پردیکاس که می خواست وحدتی ایجاد کند، از بطلمیوس، والی مصر، شکست خورده به دست سربازان خود کشته شد. پس از آن، والیان با یک دیگر در جنگ شدند. و آنتیگون، والی کیلیکیه، در ابتدا فاتح به نظر می آمد زیرا در شورش فتح نمایانی نموده بود. و لیکن سلوکوس نامی از سرداران اسکندر بر آنتیگون فائق آمد و قسمت اعظم آسیای غربی را تصرف نموده سر سلسله دودمان سلوکی گردید. از پادشاهان سلوکی، آنهایی که در ایران سلطنت داشته یا با اشکانی ها طرف بودند، از این قرارند: الف- سلوکوس، نیکاتور (از ۳۱۲ تا ۲۸۱ پیش از میلاد) ب- آنتیوخوس، ستر (به ضم سین دوم و کسر تاء دوم) (۲۸۱ ۲۶۲) ج- آنتیوخوس دوم، ت اس (به کسر تاء و ضم الف) (۲۶۲ ۲۴۶) د- سلوکوس دوم، کالینیکوس (۲۴۶ ۲۲۶) ه- سلوکوس سوم، ستر (۲۲۶ ۲۲۳) و- آنتیوخوس سوم کبیر (۲۲۳ ۱۸۷) ز- سلوکوس چهارم، ایفان (۱۸۷ ۱۷۵) سلطنت این سلسله از ۳۱۲ پیش از میلاد شروع شد. در ابتداء پایتخت این سلسله در بابل بود، بعد در سلوکیه که سلوکوس بنا کرد. (خرابه های آن کنار دجله در نزدیکی بغداد واقع است). و بعد از آن در انطاکیه سوریه. ایران در اوایل سلطنت این سلسله جزو دولت آنها بود، و لیکن طولی نکشید که آذربایجان از اطاعت سلوکی ها سرپیچید. و در سلطنت آنتیوخوس دوم، نوه سلوکوس، باختر و پارت مستقل شدند. راجع به دولت باختر اطلاع زیادی نداریم. از سکه ها و بعضی آثار معلوم می شود که این دولت، «یونانی و باختری» بوده و تمدن یونانی داشته است. وسعت این مملکت از سغد تا مرو و بلخ بود. اول پادشاهی که اعلان استقلال داده از دولت سلوکی جدا شد، دیو دوت دوم نام داشت (۲۵۶ پیش از میلاد) در سلطنت دمتریوس حدود این دولت از طرف مشرق به افغانستان شرقی و پنجاب می رسید. سلوکی ها هشتاد سال بر قسمت اعظم ایران سلطنت داشتند و نامی ترین پادشاه این سلسله آنتیوخوس سوم بود که کبیرش خوانده اند. بعد از این پادشاه انحطاط دولت سلوکی ها شروع گردید و ممالک تابعه به مرور جدا شدند تا بالاخره مملکت سلوکی ها منحصر به سوریه شد و آنهم در سال ۶۴ پیش از میلاد جزو امپراطوری روم گردید. راجع به اوضاع ایران در دوره اسکندر و سلوکی ها اطلاعات ما کم است. آنچه از نوشته های مورخان استنباط می شود از حیث زندگانی و عادات، بین ایرانی ها و مقدونی ها تفاوت زیادی نبوده هر دو جنگ و شکار کردن و خوب خوردن و زیاد آشامیدن و بردن غنائم و تعدد زوجات را دوست

داشتند. یونانی‌ها مبادی مذهب ایرانی را که برتری بر مذهب یونانی داشت و راستگویی را تشویق می‌کرد، می‌ستودند. اسکندر با نظر احترام به ایرانی‌ها می‌نگریست. از این جهت، مواصلت بین این دو ملت زیاد بود. و چون مادران ولیعهدهای مقدونی و سلوکی ایرانی بودند، یونانی‌ها ایران را بکلی مملکت بیگانه نمی‌دانستند. از این جهت است که محققین، سلسله سلوکی را سلسله ایران و یونان می‌دانند نه یونانی خالص. احوال نجبای ایران درین دوره خیلی بد به نظر نمی‌آید زیرا عده والیان یا سرداران ایرانی بالنسبه زیاد بود. اما برای برزگر و ایل تفاوت زیادی حاصل نشد زیرا اولی مانند سابق تحت فشار بود و دومی آزادانه زندگی می‌کرد. از تمدن یونانی در ایران نمی‌توان به تحقیق گفت چه اثراتی باقی مانده است. نوشته اند که اسکندر و سلوکی‌ها هفتاد شهر در ایران بنا کردند و مخصوصاً اسم شهرهایی را موسوم به اسکندریه در سیستان، افغانستان، بلوچستان، در کنار رود سیحون و سایر جاها و یک انطاکیه را در پارس می‌برند. و نیز نوشته اند که در ماد برای جلوگیری از تجاوزات مردمان شمالی اسکندر قلعه و شهرهایی ساخته بود. و بالاخره این شهر صد دروازه را در جنوب غربی دامغان ذکر می‌کنند. و لیکن تطبیق این شهرهای قدیم با محل‌های امروزی تقریبی است. در این شهرها عده مهاجرین یونانی زیاد بود و عادات و اخلاق یونانی از این شهرها به خارج سرایت می‌کرد. مخصوصاً پارتی‌ها با یونانی‌های مذکور خلطه و آمیزشی داشتند. ولی این نکته مسلم است که اگر هم مهاجرین این شهرها یونانی بودند، بعد از چند قرن در میان ایرانی‌ها حل شده، قومیت خود را از دست داده اند. بالاخره به این نتیجه می‌رسیم که تمدن یونانی در ایران سطحی بود و هیچ به عمق نرفت. در بابل و سوریه و بخصوص در مصر تمدن یونانی اثراتی از خود گذاشت و اسکندریه در مدت یکی دو قرن مرکز علوم و فنون گردید چنان که کتابخانه یا موزه آن معروف آفاق بود. مصنفات زیادی هم به زبان یونانی نوشته شد. از جمله تاریخ کلد و مصر است که برس (به کسر باء و ضم راء) کلدانی و مانتون مصری نوشتند. اما جهت پیشقدمی ایرانی‌ها در جدا شدن از دولت سلوکی این بود که آنها تازه نفس تر از مردمان دیگر آسیای غربی بودند و بعلاوه، تشکیلات سیاسی آریان‌های ایرانی با مرکزیتی که سلوکی‌ها می‌خواستند ایجاد کنند مابینت داشت. مردمان شرق ایران که از بابل و آسور دور و ترتیبات آریائی را بیش تر محفوظ داشته بودند، خصوصاً پارتی‌های شجاع حاضر نبودند مرکزیت شدید را بپذیرند. این بود که به محض تصادم بین ارشک و والی سلوکی در پارت، پارتی‌ها قیام دلیرانه نموده دشمنان خود را از ایران خارج، و بعد با همان طرز حکومت آریائی، در مدت پنج قرن در ایران و جاهای دیگر حکمرانی کردند. (تاریخ ایران - تالیف مشیرالدوله - چاپ خیام - ص ۱۳۹ تا ۱۴۲)

از این رو، یونانیان کسی را که بطلمیوس بن لاغوس خوانده شده، به پادشاهی نشانند.

ص: ۱۹۹



مدت فرمانروائی او سی و هشت سال بود.

ص: ۲۰۰

پس از او بطلمیوس فیلوذقوس به پادشاهی رسید و چهل سال پادشاهی کرد.

ص: ۲۰۱

سپس بطلمیوس او را غاطس فرمانروائی یافت و بیست و چهار سال پادشاهی او به درازا کشید. بعد از او بطلمیوس فیلاطر بیست و یک سال فرمانروائی کرد.

ص: ۲۰۲

آنگاه بطلمیوس اسیفانس بر تخت نشست و بیست و دو سال فرمان راند.

پس از او بطلمیوس او را غاطس بیست و نه سال پادشاهی کرد.

سپس بطلمیوس ساطر به فرمانروائی رسید و مدت فرمانروائی او هفده سال بود.

بعد بطلمیوس الاخسندر پادشاهی یافت و یازده سال فرمانروائی کرد.

آنگاه بطلمیوسی به سلطنت رسید که هشت سال از کشور خود پنهان بود.

ص: ۲۰۳

پس از او خانمی به نام قالبیتری (کلئوپاترا) که از حکیمان بود، پادشاه شد و مدت هفده سال پادشاهی کرد.

تمام این فرمانروایان یونانی بودند و همه کسانی که پس از اسکندر فرمانروائی یافتند بطلمیوس خوانده می شدند، چنان که پادشاهان ایران را کسری (خسرو) و پادشاهان روم را قیصر می خواندند. (۱) عد

ص: ۲۰۴

۱- چون ابن اثیر درباره بطالسه بسیار کوتاه و نارسا سخن رانده، شرحی راجع به این سلسله که پس از اسکندر فقط در مصر سلطنت کردند، ذیلا نقل می شود. باشد که خوانندگان را به کار آید. بطالسه بطالسه، سلسله سلاطین مقدونی الاصل مصر قدیم است که بعد از مرگ اسکندر مقدونی به دست بطلمیوس اول تأسیس گردید و تا سال ۳۱ قبل از میلاد که رومیان بر مصر استیلا یافتند، درین کشور فرمانروائی کرد. این سلسله، سی و یکمین سلسله سلاطین مصر قدیم است و پادشاهان آن، جز کلئوپاترا که آخرین آنان است، نام یونانی پتولمایوس داشتند که معرب آن بطلمیوس است. بطلمیوس اول بطلمیوس اول ملقب به سوتر (یعنی رهاننده و نجات دهنده) و لاکی (یعنی: پسر لاگوس) در سال ۲۸۳ پیش از میلاد در گذشته است. او نخستین پادشاه مقدونی مصر قدیم و مؤسس سلسله بطالسه بود. در مقدونیه تولد یافت و از سرداران اسکندر مقدونی بود. در جنگ های وی در هند با کمال شجاعت و لیاقت فرماندهی کرد. در وقایع بعد از وفات اسکندر، که در سال ۳۲۳ پیش از میلاد روی داد، بطلمیوس به دسته پردیکاس پیوست و حکومت مصر را به دست آورد. سپس در مقام تحکیم وضع خود برآمد و در نهان با آنتی پاتر بر ضد پردیکاس متحد شد. پس از مرگ پردیکاس، دختر آنتی پاتر را، که نامش ائورودیکه بود، به زنی گرفت. بعد از مرگ آنتی پاتر، که در سال ۳۱۹ پیش از میلاد روی داد، با کاساندروس و آنتیگونوس اول، بر ضد ائومنس، که در قسمتی از آسیای صغیر فرمانروائی داشت، متحد شد، و پس از مغلوب شدن ائومنس، با کاساندروس و لوسیماخوس بر ضد آنتیگونوس متحد گردید. در سال ۳۱۲ پیش از میلاد سپاهیان آنتیگونوس را مغلوب کرد، ولی خود در سال ۳۰۶ پیش از میلاد در سالامیس شکست خورد. در وقایع بعد، سرانجام آنتیگونوس در ایپسوس به سال ۳۰۱ پیش از میلاد مغلوب و مقتول شد. بطلمیوس در سال ۳۰۴ پیش از میلاد خود را به سلطنت اعلام کرد. وی از ائورودیکه دو پسر داشت ولی در سال ۲۸۵ پیش از میلاد، سلطنت را به پسری که از زن محبوبش برنيس داشت وا گذاشت (که بطلمیوس دوم خوانده می شود) و خود کناره گیری کرد. بطلمیوس اول محتاطترین جانشینان اسکندر بود. در اداره امور مصر توفیق یافت. در دوره او اسکندریه پایتخت مصر شد و رونق بسیار یافت. بطلمیوس حامی علم و ادب بود و کتابخانه و موزه اسکندریه را تأسیس کرد. اقلیدس ظاهرا معاصر او بود. بطلمیوس دوم بطلمیوس دوم، ملقب به فیلاذلفوس (یعنی: محبوب پدر) در سال ۳۰۹ پیش از میلاد به جهان آمد و در سال ۲۴۷ پیش از میلاد در گذشت. در سال ۲۸۵ پیش از میلاد، یعنی در زمان حیات پدر خود، بطلمیوس اول، در مصر قدیم به سلطنت نشست. در جنگ های کارتاژی، متحد دولت رم بود. جنگ های وی با سلوکیان در سوریه، با ازدواج دخترش برنيس با آنتیوخوس دوم، پایان پذیرفت. در دوره او حبشه، عربستان، لیبی، فنیقیه و کویله سوریا و قسمت هایی از آسیای صغیر و جزائر دریای مدیترانه تحت استیلا مصر درآمد. بطلمیوس دوم، در اداره مملکت و توسعه تجارت و تشویق علم و ادب جد بلیغ مبذول می کرد، و کتابخانه اسکندریه را به اعلا درجه شکوه رسانید. فانوس دریائی جزیره فاروس از زمان اوست. و نیز شهرها و مهاجرنشین های متعدد در مصر و شام و کیلیکیه بنا کرد. به نقل روایات، ترجمه کتاب عهد

قدیم که به ترجمه هفتاد معروف است به امر او صورت گرفت. بطلمیوس سوم بطلمیوس سوم، ملقب به ائوئوگتس (یعنی: نیکوکار)، از سال ۲۴۷ پیش از میلاد به سلطنت رسیده تا سال ۲۲۲ پیش از میلاد که در گذشته است. او از سلسله مقدونی الاصل بطالسه است که پسر و جانشین بطلمیوس دوم می باشد. او برای حمایت خواهرش، برئیس، به مملکت سلوکی حمله برد و تا مرزهای هند پیش رفت ولی چون خبر فتنه ای در مصر به وی رسید، به آن کشور بازگشت و مجسمه های خدایان مصری را که کبوجیه تاراج کرده بود، همراه خود برد. به همین جهت پیروانش او را لقب «نیکوکار» دادند. او نیروی دریائی مصر را توسعه داد و سواحل شرقی مدیترانه را تحت تسلط خود درآورد. مانند پدرش در حمایت اهل علم و ادب سعی بود. بطلمیوس چهارم بطلمیوس چهارم، که ملقب به فیلوپاتور (یعنی: پدر دوست) بود در سال ۲۲۲ پیش از میلاد مسیح به پادشاهی رسید و تا سال ۲۰۵ پیش از میلاد که درگذشت، فرمانروائی کرد. او پسر و جانشین بطلمیوس سوم بود. مادر خود، و بعضی دیگر از کسان خود را به قتل رسانید و امور مملکت را به سوسیپوس که رایزن وی در جنایاتش بود، واگذاشت. ولی وقتی که آنتیوخوس کبیر متصرفات مصر را در فلسطین گرفت، به جنگ وی شتافت و او را در رافیا، به سال ۲۱۷ پیش از میلاد، بکلی مغلوب کرد، و سپس صلحی برقرار نمود و به عیاشی بازگشت. مانند اجدادش حامی ادب بود. بطلمیوس پنجم بطلمیوس پنجم، ملقب به ایفاناس (به معنی: مشهور) به سال ۲۱۰ پیش از میلاد تولد و به سال ۱۸۱ وفات یافت. او پسر و جانشین بطلمیوس چهارم، و به هنگام مرگ پدر طفلی پنج ساله بود. فیلیپ پنجم مقدونی و آنتیوخوس سوم (کبیر) سلوکی متحدا مستملکات مصر را در فلسطین و آسیای صغیر تصرف کردند. متولیان ملک از دولت روم استمداد کردند و بطلمیوس را تحت حمایت روم قرار دادند. رومیان حيله گر این ترتیب را پذیرفتند و به دو فاتح مذکور امر کردند به مخاصمات پایان دهند و سرزمین های متصرفی را مسترد کنند. آنتیوخوس که نمی خواست علنا با دولت روم درافتد، پیمان صلحی با مصر منعقد کرد که به موجب آن مقرر شد که بطلمیوس دختر آنتیوخوس را، که نامش کلئوپاترا بود، به زوجیت بگیرد و متصرفات مصر در سوریه به عنوان جهیزیه به مصر مسترد شود. این پیمان در سال ۱۹۹ پیش از میلاد مسیح منعقد شد ولی وصلت در سال ۱۹۳ پیش از میلاد صورت گرفت. در سال ۱۹۶ پیش از میلاد، ایفاناس که به سن قانونی رسیده بود، تاجگذاری کرد. در سال ۱۹۵ پیش از میلاد، کاهنان مصر لوح روز تا را به افتخار وی برافراشتند. بطلمیوس پنجم هنگامی که عازم لشکر کشی به کویله سوریا برای جنگ با سلوکوس چهارم (جانشین آنتیوخوس) بود، مسموم شد. در دوره خرد سالی او عملا تمام متصرفات خارجی مصر برای همیشه از دست رفت. بطلمیوس ششم بطلمیوس ششم، ملقب به فیلومتور (یعنی: مادر دوست) به سال ۱۴۵ پیش از میلاد درگذشت. او به سال ۱۸۱ پیش از میلاد مسیح در مصر قدیم به تخت سلطنت نشست و پسر و جانشین بطلمیوس پنجم، از سلسله مقدونی الاصل بطالسه بود. به هنگام مرگ پدر طفلی خردسال بود. مادرش کلئوپاترا زمام امور را به دست گرفت و با کاردانی تمام مملکت را اداره کرد. اما کسانی که پس از مرگ وی (۱۷۳ پیش از میلاد)، روی کار آمدند، جنگ با آنتیوخوس چهارم سلوکی را برانگیختند که منجر به شکست مصریان گردید. آنتیوخوس به جانب ممفیس پیشروی کرد و بطلمیوس را در سال ۱۷۰ پیش از میلاد اسیر نمود. در نتیجه، برادر بطلمیوس، با برانگیختن وسائل به عنوان بطلمیوس ائوئوگتس دوم (بطلمیوس هفتم) در اسکندریه به سلطنت نشست. آنتیوخوس نیز بطلمیوس ششم را در ممفیس به سلطنت نشانید و خود به سوریه بازگشت. دو برادر تا سال ۱۶۸ پیش از میلاد مشترکا سلطنت کردند ولی سرانجام بین آنها اختلاف افتاد و بطلمیوس ششم از اسکندریه مطرود شد و در سال (۱۶۴) پیش از میلاد به رم رفت. در نتیجه مداخله دولت روم، بطلمیوس به سلطنت بازگشت ولی موافقت کرد که در کورنه سلطنت مستقلی برای برادر برپا کند. فیلومتور در سال ۱۴۵ پیش از میلاد در نبرد با الکساندر بالاس در نزدیک انطاکیه، زخم مهلکی برداشت و درگذشت. آرامی و اعتدال او را ستوده اند. در

دوره او جمع کثیری از یهودیان از فلسطین به مصر مهاجرت کردند. بطلمیوس هفتم بطلمیوس هفتم، ملقب به ائوثرگتس دوم (یعنی: نیکوکار) و فوسکون (یعنی: شکم گنده) به سال ۱۱۷ پیش از میلاد درگذشت. او پسر بطلمیوس پنجم بود و به هنگام مرگ برادرش، بطلمیوس سلطنت کورنه را داشت. پس از مرگ بطلمیوس ششم، زوجه وی، کلئوپاترا (که خواهرش طفل خردسال خود را به سلطنت نشانید. ولی بطلمیوس هفتم به مصر حمله کرد و در نتیجه مداخله رومیان قرار شد بطلمیوس کلئوپاترا را به زنی بگیرد و به پادشاهی بنشیند. بلافاصله بعد از ازدواج، بطلمیوس برادرزاده خود را به قتل رسانید و کمی بعد برادرزاده دیگر خود، (کلئوپاترا) را که او نیز نامش کلئوپاترا بود، به زنی گرفت. روابط مادر و دختر همواره تیره بود. سرانجام بطلمیوس که مردی ستمکار و خونخوار بود، در نتیجه شورش که کلئوپاترای بزرگ تر برپا کرده بود، در سال ۱۳۰ پیش از میلاد به قبرس گریخت. ولی در سال ۱۲۷ پیش از میلاد دیگر بار به سلطنت نشست و به ترمیم خرابی های گذشته پرداخت. وی نه فقط حامی علم و ادب بود، بلکه کتاب قابل توجهی در علوم طبیعی تألیف کرد. بطلمیوس هشتم بطلمیوس هشتم، ملقب به سوتر دوم (سوتر یعنی: رهاننده، نجات دهنده) یا لاتوروس، به سال ۸۱ پیش از میلاد مسیح درگذشت. او جانشین بطلمیوس هفتم و پسر وی از کلئوپاترای کوچکتر بود. به هنگام جلوس خواهر خود را که کلئوپاترا نامیده می شد در حباله نکاح داشت ولی مادرش او را مجبور کرد که وی را طلاق دهد و خواهر جوان تر خود، سلنه، را به زنی گیرد. مادر و پسر مدت ده سال حکومت کردند، و سرانجام بطلمیوس ناچار از مصر گریخت، و مادرش پس جوان تر خود را که موسوم به الکساندر اول بود، از قبرس فرا خواند. بطلمیوس هشتم نیز قبرس را گرفت و هیجده سال در آن جا مستقلا سلطنت کرد. پس از این که الکساندر اول از مصر رانده شد، بطلمیوس هشتم به مصر باز خوانده شد و تا آخر عمر با دخترش بریس مشترکا سلطنت کرد. دوره سلطنت او دوره جنگ داخلی بود، و در همین دوره بود که شهر طیره ویران شد. بطلمیوس نهم بطلمیوس نهم، معروف به بطلمیوس الکساندر اول، به سال ۸۸ پیش از میلاد درگذشت. او پسر جوان تر بطلمیوس هفتم بود و در قبرس سلطنت داشت. از سال ۱۰۷ پیش از میلاد تا سال ۸۹ پیش از میلاد پادشاهی کرد. در سال ۱۰۷ مادرش کلئوپاترا او را به مصر خواند و به جای برادرش بطلمیوس هشتم به سلطنت نشانید و مادر و فرزند مشترکا سلطنت کردند. ولی الکساندر بکلی تحت الشعاع مادر بود و گویند سرانجام مادر را در سال ۱۰۱ پیش از میلاد به قتل رسانید. بطلمیوس نهم مردی عیاش و مسرف بود. در سال ۸۹ پیش از میلاد شورش در اسکندریه برخاست، شورشیان او را از اسکندریه بیرون راندند، و سرانجام در یک جنگ دریائی نزدیک قبرس درگذشت. بطلمیوس دهم بطلمیوس دهم، معروف به الکساندر دوم، به سال ۸۰ پیش از میلاد. مسیح درگذشت. او پسر بطلمیوس نهم بود و پس از مرگ بطلمیوس هشتم تحت حمایت دولت روم وارد اسکندریه شد و ملکه برنیس را به زنی گرفت و بیست روز بعد او را به قتل رسانید و خود به دست مردم خشمگین به قتل رسید. بطلمیوس یازدهم بطلمیوس یازدهم، ملقب به آولتس (یعنی: نی زن)، یا: فیلوپاتور نئوس دیونوسیوس، به سال ۵۱ پیش از میلاد درگذشت. او پسر نامشروع بطلمیوس هشتم بود. در سال ۸۰ پیش از میلاد به سلطنت مصر خوانده شد. در این زمان مصر تحت نفوذ سیاسی روم و سخت دستخوش انحطاط اقتصادی بود. بطلمیوس به سبب اسراف و پرداخت اعاناتی به دولت روم کار مملکت را به افلاس کشانید. در سال ۵۸ پیش از میلاد دولت روم قبرس را به قلمرو خود ملحق کرد. مصریان خشمگین شده بطلمیوس را خلع کردند و دخترش برنیس را به سلطنت نشانیدند. بطلمیوس به رم رفت و در سال ۵۵ پیش از میلاد با سپاهی تحت فرماندهی آولوس گابینیوس وارد اسکندریه شد و برنیس و شوهرش را به قتل رسانید و دگر باره به سلطنت نشست. بدین ترتیب، مصر بکلی تحت استیلای روم درآمد. بطلمیوس در وصیتنامه خویش، که سنای روم را مجری آن قرار داد، پسر و دختر خود، بطلمیوس دوازدهم و کلئوپاترا را جانشین خود تعیین نمود. بطلمیوس دوازدهم بر طبق وصیت پدرش، بطلمیوس یازدهم، قرار بود که او

و خواهرش کلئوپاترا در سلطنت شریک باشند. بطلمیوس دوازدهم که در حدود سال ۶۱ پیش از میلاد به جهان آمده بود، قریب ده سال بعد، یعنی به سال ۵۱ پیش از میلاد، در خردسالی، به سلطنت رسید و بکلی تحت نفوذ خواجه ای به نام پوتینوس قرار گرفت. اما کلئوپاترا که زنی قوی الاراده بود زیر بار خواجه نرفت و به اغوای پوتینوس در سال ۴۸ پیش از میلاد از مصر اخراج شد. ولی لشکری گرد آورد و در سال ۴۸ پیش از میلاد به مصر حمله کرد. مقارن این ایام پومپیوس که از مقابل یولیوس قيصر گریخته بود، در اسکندریه پناه جست ولی به امر بطلمیوس به قتل رسید. قيصر به عنوان مجری وصیت بطلمیوس نهم لشکر در مصر پیاده کرد و تحت نفوذ جمال کلئوپاترا او را به تخت نشانید. بطلمیوس از اطاعت امر قيصر سر فرو پیچید و در حین نبرد غرق شد. بطلمیوس سیزدهم بطلمیوس سیزدهم در حدود سال ۵۸ پیش از میلاد به جهان آمد و در حدود ۴۴ پیش از میلاد از جهان رفت. از سال ۴۷ تا ۴۴ پیش از میلاد نیز پادشاهی کرد. او برادر کلئوپاترا بود. در سال ۴۷ پیش از میلاد، پس از مرگ بطلمیوس دوازدهم، یولیوس قيصر به جهات سیاسی بطلمیوس سیزدهم را به سلطنت نشانید و کلئوپاترا را وادار به ازدواج با وی کرد. در سال ۴۴ پیش از میلاد بطلمیوس ناپدید شد. ظاهراً کلئوپاترا او را به قتل رسانید تا سلطنت کایساریون (پسرش از قيصر) بلا معارض باشد. بطلمیوس چهاردهم بطلمیوس چهاردهم، یا بطلمیوس کایساریون، که در سال ۴۷ پیش از میلاد تولد و در سال ۳۰ پیش از میلاد وفات یافت، پسر کلئوپاترا و (تقریباً به تحقیق) یولیوس قيصر بود. او شریک مادر در سلطنت گردید ولی در وقایع عمده ای که منجر به نابودی کلئوپاترا و انقراض سلطنت بطالس شد نقشی نداشت. او کتاویانوس (بعداً: امپراطور اوگوستوس) از توس این که کایساریون محبوبیتی پیدا کند، او را به قتل رسانید. (از دائره المعارف فارسی)



برخی از دانشمندان گفته اند که بطلمیوس صاحب مجسطی و کتابهای دیگر، از زمره این پادشاهان، یعنی از سلسله بطالسه، نبوده است.

ص: ۲۰۵

او در روزگار پادشاهان روم می زیسته، چنان که من به خواست خدای بزرگ، در جای خود، احوال او را شرح خواهیم داد.

ص: ۲۰۶

پس از قالوبطری، پادشاهان روم بر سرزمین شام فرمانروائی یافتند.

ص: ۲۰۷

از آنان نخستین کسی که فرمانروائی یافت، جایوس یولوس

ص: ۲۰۸

بود که مدت پنج سال پادشاهی کرد.

ص: ۲۰۹

پس از او، اغسطوس به پادشاهی رسید.

ص: ۲۱۰

مدت فرمانروائی او پنجاه و شش سال بود.

ص: ۲۱۱

چهل و دو سال از پادشاهی او گذشته بود که حضرت عیسی

ص: ۲۱۲



ابن مریم علیہ السلام، به دنیا آمد.

ص: ۲۱۳

و نیز گفته شده است:

ص: ۲۱۴

میان قیام اسکندر مقدونی و تولد حضرت عیسی بن مریم

ص: ۲۱۵

عليه السلام، مدت سيصد و سه سال فاصله بوده است.

ص: ۲۱۶

## سخن درباره پادشاهان ایران پس از اسکندر که ملوک الطوائف خوانده می شوند

پس از مرگ اسکندر، ملوک طوائف بر سرزمین ایران فرمانروائی یافتند. ذکر سبب فرمانروائی ایشان نیز پیش از این گذشت. گفته شده است:

سبب پیش آمدن این وضع آن بود که اسکندر، هنگامی که بر سرزمین ایران دست یافت و به آنچه می خواست رسید، به ارسطوی حکیم نوشت:

«من بر همه کسانی که در شهرهای خاور زمین هستند چیرگی یافته و ایشان را گوشمالی داده ام. اکنون می ترسم پس از من با یک دیگر همدست شوند و به شهرهای من بتازند و کسان مرا بیازارند.

ص: ۲۱۷

از این رو به فکر افتاده ام تا فرزندان پادشاهانی را که کشته ام، بکشم و آنان را به پدرانشان ملحق سازم. نظر تو در این باره چیست؟» ارسطو در پاسخ او نوشت:

بی گمان اگر فرزندان پادشاهان را بکشی، رفته رفته پادشاهی به دست مردانی پست و فرومایه می افتد و فرومایگان هنگامی که به پادشاهی برسند، توانائی می یابند و هنگامی که توانائی یافتند، سرکش می شوند و به بیداد و ستم می پردازند و عیوبی که پادشاهان دارند و باید از آن ترسید افزایش می یابد.

از این رو، رأی من آن است که شاهزادگان را گرد آوری و هر یک از ایشان را در یک شهر یا یک ناحیه فرمانروائی بخشی.

در این صورت، هر یک از ایشان در روی دیگری می ایستد و او را از دست اندازی به قلمرو فرمانروائی تو باز می دارد زیرا می ترسد که چنانچه او به مقصود برسد و قدرت یابد تخت و تاجی را هم که خودش در دست دارد، از دستش بگیرد.

بدین گونه، دشمنی در میانشان زاده میشود و با هم به زد و خورد می پردازند و فرصت نمی یابند تا به فرمانروائی کسی که از ایشان دور شده، چشم طمع بدوزند.

اسکندر این اندرز را به کار بست و شهرهای مشرق را میان ملوک الطوائف تقسیم کرد و دانش های ستاره شناسی و حکمت را از خاور زمین به زادگاه خویش منتقل ساخت.

پس از رفتن اسکندر از آن جا حال پادشاهان قسمت های مختلف همچنان بود که ارسطو پیش بینی کرده بود و آنان به اندازه ای گرفتار زد و خورد با یک دیگر بودند که فرصت حمله به یونان را نمی یافتند.

ارسطو بزرگ‌ترین و دانشمندترین حکیمان یونان بود و اسکندر از اندیشه‌های خردمندان او بهره می‌برد و اندرزهای او را به کار می‌بست.

ارسطو حکمت را از افلاطون، شاگرد سقراط، آموخت.

سقراط در طبیعیات، سوای علوم دیگر، شاگرد اوسیلاوس بود که به معنی سر درندگان است.

اوسیلاوس نیز شاگرد انکساغورس بود.

چیزی که بود، ارسطو در مسائلی چند با استاد خود مخالفت می‌کرد و هنگامی که درین باره با او سخن گفته شد، پاسخ داد:

«افلاطون دوست من است، حقیقت نیز دوست من است ولی البته حقیقت در دوستی برتری دارد.» علماء تاریخ درباره پادشاهی که پس از اسکندر در سواد عراق به فرمانروائی رسید و شمار پادشاهانی که در دوره ملوک الطوائفی بر سرزمین بابل دست یافتند، اختلاف دارند.

هشام بن الکلبی و دیگران گفته اند:

پس از اسکندر، بلاقس سلبقس (سلوکوس) به پادشاهی رسید.

پس از او انطیخس (آنتیوخوس) پادشاه شد و این همان کسی است که شهر انطاکیه را ساخت.

سواد کوفه مدت پنجاه و چهار سال در دست این پادشاهان بود و بر نواحی جبال و اهواز و فارس چیرگی داشتند.

## سخن درباره فرمانروائی اشک بن اشکان

در پایان فرمانروائی سلسله سلوکیان مردی برخاست به نام «اشک» که از فرزندان دارا به شمار می رفت و در ری به جهان آمده بود.

او لشکری بزرگ گرد آورد و برای پیکار با انطیخس (آنتیوخوس) به راه افتاد.

انطیخس نیز به جنگ با او شتافت و این دو تن در سرزمین موصل با یک دیگر روبرو شدند.

در نبردی که درگرفت، انطیخس کشته شد و اشک بر نواحی سواد دست یافت و در نتیجه، از موصل تا ری و اصفهان به دست وی افتاد.

از این جا کار او بالا گرفت و سایر فرمانروایان نواحی ملوک الطوائفی، به خاطر بزرگواری که انجام داده بود، در گرامی داشت او کوشیدند و نامه های خود را به نام او آغاز کردند و نام او را پیش از نام خود نوشتند و او را پادشاه خواندند.

بدین گونه، اشک به پادشاهی رسید بی این که هیچیک از ملوک الطوائف را از فرمانروائی برکنار سازد.

پس از او، پسرش، شاپور بن اشک پادشاه شد.



پس از شاپور، گودرز بن اشکان به پادشاهی رسید و این کسی است که با فرزندان اسرائیل جنگید و آنان را برای دومین بار از پای درآورد.

سبب این که خداوند او را بر ایشان چیره ساخت آن بود که یحیی بن زکریا را کشته بودند.

شاپور گروه بسیاری از بنی اسرائیل را کشت و پس از این شکست، دیگر مانند نخستین بار، گروه هائی به فرزندان اسرائیل نپیوستند و آنان نتوانستند شکست خود را جبران کنند.

خداوند پیامبری و نبوت را از میانشان برداشت و خواری و زبونی را بر آنان فرود آورد.

و نیز گفته شده است:

کسی که با بنی اسرائیل جنگید طیطوس بن اسفیانوس، پادشاه روم، بود که گروهی از آنان را کشت و گروهی را اسیر کرد و بیت المقدس را ویران ساخت.

رومیان به خونخواهی انطیخس به شهرهای ایران لشکر

کشیده و به جنگ پرداخته بودند.

پادشاه بابل در آن هنگام بلاش، پدر اردوانی بود که او را اردشیر بابکان کشت.

بلاش به ملوک طوائف نامه نوشت و ایشان را از آنچه رومیان با بسیج سپاه و لشکر کشی و جنگ در شهرهای وی، بر سرش آورده بودند، آگاه ساخت و یادآور شد که اگر او از پیکار با رومیان درماند و ایشان پیروزی یابند، همه ملوک طوائف را شکست خواهند داد و از پای درخواهند آورد.

به دریافت نامه بلاش، هر یک از ملوک طوائف به اندازه توانائی خود، با فرستادن سرباز و جنگ افزار و پول، بلاش را یاری کرد.

بدین گونه چهار صد هزار مرد جنگی بر او گرد آمد.

بلاش فرمانروای شهر الحضر (۱) را، که سرزمین های میان سواد و جزیره از آن وی بود، به فرماندهی این لشکر گماشت.

او با این لشکر گران به جنگ رومیان رفت و پادشاهشان را کشت و سپاهشان را یغما کرد و اسیر گرفت و تار و مار ساخت.

این پیشامد بود که رومیان را به ساختن شهر قسطنطنیه و انتقال پادشاه و پادشاهی از روم بدان جا وادار کرد.

ص: ۲۲۲

---

۱- الحضر (به فتح هاء): نام شهری باستانی، برابر تکریت، میان موصل و فرات. ابنیه آن از سنگ تراشیده و گویند بدانجا شصت برج بزرگ بوده است و میان هر برج با برجی دیگر نه برج کوچک، و در مقابل هر برج، قصری و حمامی و به رودی آبیاری می شده است. که نهی عظیم است، و بر ساحل آن، قریه و باغ های بسیاری است. و ماده این رود از هر ماس، رود نصیبین است و در آن کشتی می رانده اند. یاقوت گوید: لکن در زمان ما از آن شهر جز اثر باره و آثاری دیگر، که بر عظمت و جلال آن گواهان زنده اند چیزی بر جای نیست. پادشاه الحضر را ساطرون می نامیدند و شاپور دیر زمانی آن شهر را در محاصره داشت، و در آخر- آنگاه که نصیره دختر ساطرون، شیفته او گردید، به وسیله او شهر را تسخیر کرد- نقل به اختصار از معجم البلدان، ... و به زمان اشکانیان طراژان و سپتم سور که امپراطوران روم بودند، بدان جا لشکر کشیدند لکن هر دو از فتح و تسخیر آن عاجز آمدند. (خلاصه از لغتنامه دهخدا) الحضر همان شهری است که رومی ها «هاترا» می نامیدند. این شهر در مسافت سه روز راه از موصل امروزی واقع بود و قلعه محکمی داشت. نویسندگان اسلامی از عظمت این شهر چیزها نوشته اند. حالا خرابه ای است و خرابه های آن در طرف جنوب غربی موصل است. (تاریخ ایران تالیف مشیرالدوله، چاپ خیام، ص

(۱۶۷)

کسی که این شهر را به وجود آورد قسطنطین (کنستانتین) بود- از این رو، آن شهر به نام وی (قسطنطنیه) معروف شد.

او از پادشاهان روم نخستین کسی بود که آئین مسیح را پذیرفت و مسیحی شد و چون گمان می رفت که بنی اسرائیل در کشتن حضرت عیسی علیه السلام دست داشته اند، همه ی بازماندگان بنی اسرائیل را از فلسطین و شام بیرون راند و چوبی را هم که می پنداشتند ایشان عیسی را بر آن به دار آویخته اند، برگرفت و برد.

ص: ۲۲۳

رومیان این چوب را مقدس شمردند و گرامی داشتند و در خزانه خود جای دادند که تا امروز نزد ایشان است.

کشور ایران همچنان دچار وضع ملوک الطوائفی بود تا اینکه اردشیر، پسر بابک به فرمانروائی رسید.

هشام بن الکلبی مدت فرمانروائی اشکانیان را روشن نکرده است.

مورخ دیگری که از احوال شاهان ایران آگاهی دارد، گفته است:

پس از اسکندر، شاهانی بر ایران دست یافتند که ایرانی نبودند و از هر کس که بر شهرهای جبل چیره می شد، فرمانبرداری می کردند.

این گروه، اشکانیان بودند که ملوک الطوائف خوانده می شدند و مدت فرمانروائی ایشان دویست سال، و به گفته ای: سیصد و چهل سال بود.

از این سالها، اشک بن اشکان بیست سال، بعد، پسرش، شاپور، شصت سال فرمانروائی کرد.

در سال چهل و یکم فرمانروائی او، مسیح عیسی علیه السلام ظهور کرد و تیطوس بن اسفیانوس نزدیک به چهل سال پس از مصلوب شدن حضرت عیسی به بیت المقدس لشکر کشید و آن شهر را گرفت و گروهی از مردمش را کشت و گروهی را اسیر کرد و شهر را ویران ساخت.

پس از شاپور، گودرز، پسر اشکان بزرگ ده سال، و سپس بیرن (بیژن) اشکانی بیست و یک سال پادشاهی کرد.

بعد، گودرز اشکانی هشتاد و نه سال، پس از او نرسی اشکانی چهل سال، سپس هرمز اشکانی هفده سال، بعد اردوان

اشکانی بیست و دو سال، آنگاه خسرو اشکانی چهل سال، پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال، سپس اردوان کوچک سیزده سال سلطنت کردند تا سرانجام که اردشیر بن بابک به فرمانروائی رسید.

یکی دیگر از مورخان گفته است:

پس از اسکندر ملوک طوایف بر شهرهای ایران دست یافتند که اسکندر این کشور را میانشان تقسیم کرده و هر ناحیه را به یکی بخشیده بود جز سرزمین سواد را که تا پنجاه و چهار سال پس از درگذشت اسکندر به دست رومیان بود.

در میان این ملوک طوائف مردی از نسل پادشاهان بر جبال و اصفهان دست یافته بود.

پس از او فرزندان او بر سواد چیره شدند و بر آن سرزمین همچنان بر ماهات و جبال و اصفهان پادشاهی کردند.

این پادشاهان بر سایر ملوک الطوائف سروری داشتند و مانند رئیس ایشان بودند. بدین جهت رسم بر این است که نخست به شرح حال او بعد به شرح احوال فرزندان او پردازند.

به پیروی از این شیوه است که در کتب تواریخ پادشاهان نام تمامشان را ذکر کرده اند ولی ما به ذکر اسامی عده ای از آنان اکتفا کردیم و از عده ای دیگر چشم پوشیدیم.

مدت فرمانروائی ملوک الطوائف را برخی دویست و شصت سال، و برخی سیصد و چهل و چهار سال و برخی دیگر پانصد و بیست و سه سال نوشته اند. خدا حقیقت را بهتر می داند. (۱) عدد

ص: ۲۲۵

۱- از آنجا که سلسله اشکانیان از مهم ترین سلسله های سلاطین ایرانی است و آنچه ابن اثیر درین باره آورده مبهم و نارساست، به شرح ذیل در این جا مبادرت می شود: پارتی ها و شاهان اشکانی راجع به نژاد پارتی ها مدتی بین مورخین و محققین اختلاف بود. بعضی آنها را از نژاد ایرانی میدانستند و برخی از نژاد زرد (چینی و مغول) و عده ای از اختلاط هر دو، و لیکن پس از غور در زبان و عادات و اخلاق آنها این عقیده قوت یافته که پارتی ها از آریان های ایرانی بوده اند ولی از جهت همجواری با سکاها عادات و اخلاق و مذهب اینها در آنها اثر کرده بود. توضیح آنکه قسمتی از سک ها موسوم به عشیره داه در زمان قدیم اراضی بین گرگان و کراسنو و دسک امروزی را- که در کنار جنوب شرقی بحر خزر است اشغال کرده بود. و بهمین جهت این صفحه را دهستان (مخفف داهستان) می نامیدند. بعدها بواسطه مجاورت پارتی ها با این مردم بین آنها اختلاطی حاصل شد و از عشیره داه طایفه آپارنی ممتاز گردید و دودمان اشکانی از این طایفه بیرون آمد. بنابر این، نژاد اشکانیان به سکاها می رسید ولی از جهت توطن طولانی در ایران اشکانیان نیز ایرانی شده بودند. از آنچه گفته شد روشن است که نمی توان اشکانیان را مردم یا سلسله خارجی پنداشت. بعضی از نویسندگان ایرانی به ملاحظاتی آنها را از نژاد زرد دانسته اند و لیکن این اسناد به هیچ وجه مبنائی ندارد بخصوص که سکاها هم آریائی بودند. این نکته را باید در نظر داشت که عده شاهان این سلسله محققا معلوم نیست و تاریخ سلطنت بعضی از آنها بکلی مجهول است یا «تقریبا» معین شده. زیرا سکه های

شاهان اولی این سلسله تاریخ ندارد. و نیز باید تذکر دهیم که تاریخ این دوره روشن نیست. زیرا مورخین یونانی و رومی وقایعی را که مربوط به دول آنها بوده ضبط کرده اند. و راجع به وقایع دیگر، اطلاعات مختصر و گاهی هیچ است و حال آنکه این دولت قوی فقط با امپراطوری روم بر سر تقسیم آسیای غربی درگیر و دار نبوده و یقیناً در شمال و مشرق هم کارهائی کرده که از خاطرها فراموش شده است. در باب وجه تسمیه اشکانیان بعضی بر این عقیده اند که محل اقامت خانواده اشکانی در آساک بوده و این اسم از نام محل مزبور آمده است. (آساک را با قوچان حالیه تطبیق می کنند.) ظن قوی این است که اشکانیان خود را ارشک نامیده اند تا نسب این سلسله را به اردشیر دوم هخامنشی که نیز نامش ارشک بوده، برسانند و بعدها ارشکان، اشکان شده است. اشک یا ارشک اول این شخص با طایفه خود، اپارنی، همدست شده، به سال ۲۵۶ پیش از میلاد بیرق مخالفت با سلوکی ها بیفراشت و جنگ های متعدد با آنها نموده، در نتیجه، غلبه یافت و دولت پارت را به سال ۲۵۰ یا ۲۴۹ پیش از میلاد تأسیس کرد. پس از این فتح عزیمت باختر نمود و با این مملکت که نیز مستقل شده بود، جنگ کرده در حین جنگ کشته شد. چون ارشک بانی سلطنت اشکانیان بود، شاهان دیگر اشکانی او را تقدیس می کردند چنان که به او لقب «اپی فانس» دادند که به زبان یونانی به معنی: «نامی و پرافتخار» است. و به یاد بود این که او سرسلسله اشکانی است، به اسم خود کلمه ارشک را افزودند. (ارشک بعدها اشک شد. اشک را یونانی ها «آزاکس» نوشته اند که یونانی شده ارشک است. مورخین هم این نکته را رعایت کرده و ارشک را اشک نوشته اند. اشک دوم: تیرداد اول او بعد از برادر بر تخت نشست و از اشتغال سلوکی ها در مغرب استفاده نموده. گرگان را به پارت اضافه کرد. بعد با دیو دور، پادشاه باختر، متحد شده و سلوکوس دوم را شکست داده، خود را شاه بزرگ خواند. پارتی ها جلوس او را مبدأ تاریخ قرار دادند: (۲۴۷ پیش از میلاد) اشکانیان برای این که نسب خود را به هخامنشی ها برسانند، می گفتند که فری یاپیت، پدر ارشک و تیرداد اول، پدر اردشیر دوم بوده است. پایتخت اشکانیان را یونانی ها هکاتوم پیلوس (یعنی: «شهر صد، دروازه») نامیده اند. در باب تحقیق آن با محلی، بین محققین اختلاف است. عقیده ای که بیش تر طرفدار دارد این است که در جنوب غربی دامغان واقع بوده است. بعدها ری و همدان و تیسفون نیز پایتخت بودند. نظر به فصول چهارگانه، مقر سلطنتی به نوبت در چهار شهر بود: شهر صد دروازه، ری، همدان، تیسفون (در کنار دجله). فوت تیرداد در سال ۲۱۴ پیش از میلاد روی داد. اشک سوم: اردوان اول او پس از پدر به تخت نشست و از گرفتاری آنتیوخوس سوم (کبیر)، برادر سلوکوس سوم، استفاده کرده، ولایت مردها، و ری و همدان را گرفت. (مردها در تپورستان سکنی داشتند.) لیکن بعد که پادشاه مزبور با قشون زیاد به ایران آمد. اردوان عقب نشسته پایتخت خود را هم به سلوکی ها داد. بعد، آنتیوخوس به گرگان رفت ولی از عهده سواره نظام پارتی برنیامد. بالاخره عهدنامه ای بین دولتین منعقد و اردوان رسماً شاه ایران شناخته شد. شایان ذکر است که در این جنگ آنتیوخوس معبد معروف آناهیتا را در همدان غارت کرده، ذخائر و نفائس زیاد از آن جا بر گرفت. نوشته اند که چهار هزار تالان (تقریباً چهار میلیون و هشتصد هزار تومان) قیمت ذخائر آن معبد بوده است. (این پیشامد در ۲۰۸ پیش از میلاد روی داد.) اشک چهارم: فری یاپیت او پس از پدر به تخت نشست و به آسودگی سلطنت کرد زیرا باختری ها متوجه هند بودند و با پارتی ها کاری نداشتند. فوت او در ۱۸۱ پیش از میلاد بود. اشک پنجم: فرهاد اول بعد از پدر به تخت نشست و تپورستان را تسخیر کرده طایفه مردها را مجبور نمود که در بند بحر خزر (یا چنان که اروپائی ها می نامند: دروازه کاسپین) و راهی را که از خراسان به ماد می رفت، حفظ کنند. این شاه، شهر خاراکس را در ری بنا کرد. خاراکس را بعضی با در بند بحر خزر و برخی با شهرستانک تطبیق کرده اند. عقیده آخری مبنی بر این است که ایزیدور خاراکسی (یکی از جغرافیون قدیم) نوشته: وطن او خاراکس در وسط کوه های البرز واقع است. در بند بحر خزر را با سر دره خوار تطبیق کرده اند. اشک ششم: مهرداد اول

(۱۷۰ ۱۳۸ پیش از میلاد) بعد از برادر به تخت نشست و بانی عظمت دولت پارت گردید. در این اوان دولت سلوکی به واسطه جنگ با رومی ها و یهودی ها ضعیف شده بود. مهرداد در ابتدا مرو را از باختری ها گرفت. بعد آذربایجان را از امراء محلی که در آنجا استقلال یافته بودند، انتزاع نمود. پس از آن، به خوزستان و پارس و بابل پرداخت و بعد به هند رفته قطعه ای را تا رود جلم به مملکت خود ضمیمه کرد. از زمان او دولت پارت بزرگ شد. این پادشاه با دمتریوس سلوکی جنگ کرد ولی در ابتدا بهره مندی نداشت زیرا یونانی ها با دمتریوس همراهی کردند و باختر هم بر پارتی ها قیام نمود. لیکن مهرداد داخل مذاکره صلح شده، دمتریوس را اغفال و بعد جنگ کرد و او را گرفته در زندان انداخت. این شاه به تقلید شاهان هخامنشی، خود را «شاهنشاه» خواند. اشک هفتم: فرهاد دوم او بعد از پدر به تخت نشست. آنتیوخوس سی ده، برادر دمتریوس، در غیاب او مملکت سوریه را تصرف کرد و به آن هم اکتفا نکرده خواست ایران را تسخیر کند. در ابتدا بهره مندی با او بود: مردمان ایران بر فرهاد شوریدند و عرصه بر او تنگ شد زیرا تنها مملکت پارت برای او باقی مانده بود. فرهاد خواست صلح نماید ولی شرایط صلح خیلی سنگین بود. توضیح آنکه فرهاد می بایست تنها به مملکت پارت اکتفا کرده، باج بدهد. شاه برای ایجاد جنگ خانگی در سوریه، دمتریوس را از زندان رها کرد تا سلطنت شامات را از برادرش استرداد کند و لیکن کار فرهاد از جای، دیگر درست شد. توضیح آنکه شدت ظلم سلوکی ها مردم را به طرف فرهاد کشانید و آنتیوخوس با سپاهی جرار به ایران آمد ولی فرهاد به او فرصت نداده ناگهان بر او تاخت و در حین جنگ پادشاه سلوکی کشته شد. از این بیعد سلوکی ها دیگر جرئت نکردند متعرض ایران شوند و انحطاط کامل در دودمان سلوکی شروع گردید. پس از این فتح گرفتاری دیگر برای فرهاد پیش آمد. توضیح آنکه او سکاها را بکمک خود طلبیده و وعده کرده بود به آنها مبلغ زیادی بدهد. بعد، چون بی کمک آنها فائق آمد، پولی نداد و آنها بنای قتل و غارت را در ولایات گذاشتند و در جنگی که فرهاد به سال ۱۲۵ پیش از میلاد با آنها کرد، کشته شد. تقریباً مقارن این زمان مردان آریانی که موسوم به سک ها بودند به ایران هجوم آورده، در افغانستان امروزی و در سیستان برقرار شدند. بر اثر این واقعه، این مملکت را که زرننگ نام داشت، از این بیعد سکستان نامیدند. و این اسم بعدها به سیستان مبدل شد. (نیمه قرن دوم پیش از میلاد). برای فهم این واقعه لازم است گفته شود که در این زمان تاریخ ایران با تاریخ چین ارتباط می یابد. توضیح آنکه در چین، بعد از انقراض سلسله امپراطوری «شو»، چندی این امپراطوری ملوک الطوائفی بود تا آنکه شخصی تسین نام حکومت را به دست گرفته، یک دولت قوی تأسیس نمود و برای جلوگیری از تاخت و تاز مردمان وحشی صحرا گرد دیوار چین را بساخت. بعد از آن، مردمانی که موسوم به هون، و از نژاد زرد، بودند چون نتوانستند به طرف چین رفته و تاخت و تاز نمایند، متوجه صفحات غربی شده، حمله به مردمان زرد پوست دیگری موسوم به «یوئه چی» نموده به سال ۲۰۰ پیش از میلاد آنها را از جاهایشان راندند. مردمان مزبور هم به نوبت خود به مردمانی که موسوم به سکا، یا: سک بودند، فشار آوردند. این بود که سک ها به پارت و باختر ریختند. اشک هشتم: اردوان دوم او که عموی فرهاد دوم بود، با مردم یوئه چی جنگ کرده زخم برداشت و بر اثر آن فوت کرد. این مردم راهون ها به طرف ایران رانده بودند. بر اثر فشار آنها دولت باختر به هند منتقل گردیده بعد از شصت سال منقرض شد. و یوئه چی ها در باختر دولتی تأسیس نمودند که در تاریخ موسوم به «کوشان» است. مدت سلطنت اردوان ظاهراً دو سال بود و بعد از او پسرش مهرداد به تخت نشست. اشک نهم: مهرداد دوم (مهرداد بزرگ) این شاه یکی از شاهان بزرگ اشکانی است. در زمان او ایران بر سک ها و مردمان صحرا گرد که از طرف شمال فشار به ممالک ایران وارد می آوردند، فائق آمد و مهرداد چنان شکستی به آنها داد که دیگر مدتها متعرض ایران نشدند، و نیز از زمان این شاه ایران در مرحله جدیدی داخل شد. توضیح آنکه دولت عالمگیر روم تمام عالم غرب را تسخیر کرده به سرحدات ایران نزدیک گردید و اوضاع جدیدی در آسیای غربی پیش آمد.

خلاصه اوضاع در چند کلمه این است: از یک طرف دولت روم تسخیر ایران و هند را برای تکمیل جهاننداری خود لازم می دید. از طرف دیگر ایران که به طرف غرب بسط و توسعه می یافت با این حریف قوی و زبردست که عالم را عاجز کرده بود قهرا مواجه می شد. در نتیجه این پیشامدهای تاریخی، ایران و روم در مدت چند قرن با هم بر سر تقسیم عالم در مبارزه و جنگ شدند و کشمکش اشکانیان با رومیان، با فاصله هائی، سه قرن دوام یافت و پس از انقراض آنها هم سلسله این جنگ ها نگسست، چه، ساسانیان نیز، چنان که باید در مدت چهار قرن با رومی ها و یونانی ها در زد و خورد بودند. در این جا باید نظری به ارمنستان که یکی از میدان های مبارزه است و نیز به آسیای صغیر بیفکنیم: ارمنستان- در ارمنستان دولتی تشکیل شده بود به اسم دولت آرارات و آسوری ها با این دولت در جنگ بودند ولی غلبه کامل بر آنها نمی- یافتند. اما این که در چه زمانی دولت آرارات مبدل به دولت ارمنستان شد، هرودوت گوید: ارامنه، در ابتدا در فریگیه که یکی از ممالک آسیای صغیر است سکنی داشتند و بعد از آن مهاجرت کرده به ارمنستان رفتند. در دوره هخامنشی این ممالک تابع ایران بود. در زمان اسکندر جزو ممالک او درآمد و بعد از او تابع دولت سلوکی ها گردید. مهرداد اول که دولت پارت را توسعه می داد، به ارمنستان رسید و با کمک او در زمان آنتیوخوس اپی فانس، ارامنه خود را از قید سلوکی ها آزاد نمودند. و در اینجا دولتی تشکیل شد که سلطنت آن با یکی از شاخه های سلسله اشکانیان بود چنان که والی ارشک از ۱۵۰ تا ۱۲۸ پیش از میلاد در این جا سلطنت کرد و بعد از او پادشاهان دیگری بودند که لقب شاهی داشته و دست نشانده شاهنشاهان اشکانی محسوب می شدند. در زمان مهرداد دوم، پادشاه ارمنستان آرتاگسیاس نخواست از ایران تمکین نماید. و مهرداد بعد از شکست فاحشی که به سکه ها داد متوجه ارمنستان شده فاتح گردید و برای تأمین دست نشاندگی ارمنستان، پسر بزرگ تیگران پادشاه ارمنستان چند سال در دربار ایران بطور گروی اقامت نمود. بعدها در زمان تیگران حدود ارمنستان توسعه یافت چنانکه این مملکت از خلیج ایوس یعنی از دریای مغرب تا دریای خزر ممتد بود. شاهان اشکانی اهمیت زیاد به دست نشاندگی این مملکت نسبت به ایران می دادند. چنانکه در سر آن، جنگ ها با رومی ها نمودند. آسیای صغیر- این مملکت در زمان کورش بزرگ تابع ایران شد و در زمان اسکندر تابع مقدونی. بعد از او، آسیای صغیر زمانی تابع دولت سلوکی ها و گاهی جزو مقدونی بود تا آنکه هر دو دولت ضعیف شده جزء دولت روم گردیدند و در آسیای صغیر دولت های متعدد کوچکی مانند پونت، کیلیکیه، پر گام، پافلاگونیه، کاپادوکیه و غیره تشکیل شدند. ولی هیچکدام مانند دولت اولی اهمیت نیافت. چه، پادشاه آن، میسری دات (مهرداد) ششم که نسبت خود را به اشکانیان و هخامنشی ها می رسانید، این مملکت را وسیع و قوی نموده بزرگترین دشمن روم در آسیا گردید. نخستین ارتباط ایران با روم- در سال ۹۲ پیش از میلاد، وقتی که مهرداد دوم اشکانی شنید که لوسیوس سولا از طرف سنای روم به سفارت به آسیای صغیر آمده، چون از طرز رفتار ارمنستان نسبت به خود ناراضی بود، سفیری اوروباد نام نزد سولا فرستاد تا با دولت روم اتحاد تعرضی و دفاعی منعقد نماید. توضیح آنکه دولت ارمنستان بعضی از محل ها را که سابقا به ایران واگذارده بود اشغال نموده و به این هم اکتفا نکرده به حدود ایران دست اندازی می کرد. بین سفیر ایران و سولا مذاکرات دوستانه بعمل آمد و لیکن نتیجه نداد. چه، سفیر روم دستوری در باب عقد اتحاد نداشت یا اصلا نمی خواست چنین عهدنامه ای منعقد گردد. قابل ذکر است که سولا در مجالس ملاقات جای محترم را اشغال می کرد یعنی بین پادشاه کاپادوکیه و سفیر ایران می نشست و این رفتار او باعث شد که مهرداد مکدر گردید و وقتی که سفیرش به ایران مراجعت کرد از او سلب حیات نمود که چرا حیثیت خود را حفظ نکرده است. مهرداد اشکانی نه فقط سکه ها را شکست داد بلکه حدود ایران را تا کوه های هیمالیا در شمال هندوستان رسانید. این اطلاع از سکه های شاهزادگان اشکانی که درین جا حکمرانی کرده اند، حاصل شده است. اشک دهم: سندروک بعد از مهرداد مدتی به فترت گشت تا آنکه در سال ۷۷ پیش از



میلاد، سندروک (به فتح سین و نون و سکون دال) برادر فرهاد دوم به تخت نشست. به عقیده گوت شمید عالم آلمانی، که در تاریخ اشکانیان تتبعاتی کرده، بعد از مهرداد دوم کبیر، اردوان نامی به تخت نشسته و جلوس او تقریباً مقارن سنه ۸۶ پیش از میلاد بوده است. مصنف مذکور او را اردوان دوم دانسته است. باری، سندروک را بعضی پسر ارشک دیکایوس نوشته اند. (دیکایوس به زبان یونانی یعنی: عادل) این پادشاه پیرو ناتوان بود و ارمنستان درین زمان بواسطه اتحاد با دولت پونت قادر و زورمند. لذا تیگران آذربایجان را متصرف شده جلگه فرات را غارت کرد و به باقیمانده مستملکات سلوکی ها دست انداخته خود را شاهنشاه خواند. باید در نظر داشت که تاریخ ایران از ۸۸ تا ۶۶ پیش از میلاد روشن نیست و آنچه هم به دست آمده دلالت بر سستی آن در این زمان دارد. مدت سلطنت سندروک را هفت سال نوشته اند. اشک یازدهم: فرهاد سوم (۶۹ - ۶۰ پیش از میلاد) او بعد از پدر بر تخت نشست. در زمان این پادشاه باز دولت ایران با دولت روم ارتباط یافت. وقتی که پومپه تازه به آسیای صغیر وارد شده بود و ارمنستان قوت داشت رسولی نزد فرهاد فرستاده تکلیف کرد که اگر شاه ایران به ارمنستان قشون کشی کند، دو شهر کردون (به ضم کاف و دال و کسر واو) و آدیابن (به کسر باء)، که قسمت هائی از آسور قدیم بودند، از آن ایران خواهند شد. فرهاد با قشون زیاد و پسر ارشد تیگران و شاهزاده های ارمنی که در دربار ایران بودند، به ارمنستان حمله برده آرتاکساتا را محاصره نمود و تیگران به طرف کوه ها فرار کرد. بعد، شاه ایران پنداشت که کار خاتمه یافته، و مراجعت نمود. ولی تیگران همینکه خبر مراجعت او را شنید، برگشت و قشون محاصر را پیراکنند. بعد که پومپه ارمنستان را مغلوب و دست نشانده نمود نخواست وعده خود را بجای آورد. رفتار مزبور و نیز این که پومپه نمی خواست فرهاد را شاهنشاه خطاب کند، باعث کدورت بزرگ بین شاه ایران و او گردید. در ابتدا سردار رومی می خواست با ایران جنگ کند و لیکن پس از قدری تأمل فهمید که کار خطرناکی است، و باز ایستاد. بعد، این مسئله میان ایران و روم به حکمیت تسویه گردید. پومپه مادامی که در آسیا بود با دولت اشکانی مدارا می کرد. و لیکن اوضاع به خوبی نشان می داد که به زودی دو دولت بزرگ ایران و روم خصمانه مواجه خواهند شد زیرا فرهاد از پومپه خواست که فرات سر حد دولتین گردد و او جواب مساعدی نداد و دیگر اینکه پومپه با خوزستان و پارس و آذربایجان روابطی ایجاد می کرد. فرهاد سوم را دو پسر او، مهرداد وارد (به ضم الف و راء) در سال ۶۰ پیش از میلاد مسموم کردند. اشک دوازدهم: مهرداد سوم مهرداد پس از پدر به تخت نشست و چهار سال سلطنت کرد و لیکن از جهت سختی و سفاکی او نجباء و مردم بر او شوریده، ارد، برادر کوچکترش، را بر تخت نشاندند. مهرداد نزد گابی نیوس، والی روم در سوریه رفت و در ابتداء والی مزبور این موقع را بهانه مناسبی برای دخالت در امور ایران پنداشت. ولی بزودی متوجه امور مصر شده از خیال همراهی با مهرداد منصرف گردید. اشک سیزدهم: ارد اول (۳۷ - ۵۵ پیش از میلاد) او یکی از شاهان نامی سلسله اشکانی است. برادر او، مهرداد، بعد از یأس از والی سوریه، باز از پای نشست و بر ضد برادر اقداماتی کرد. و لیکن به زودی در بابل گرفتار و کشته شد. جنگ اول ایران و روم در زمان ارد روی داد و به غلبه ایران خاتمه یافت. توضیح آنکه کراسوس، یکی از رؤسای سه گانه ممالک وسیعه روم (دو نفر دیگر: یولیوس سزار و پومپه بودند) حکمران سوریه و متصرفات روم در آسیای پیشین شد. این شخص که تسخیر ایران و هند را جدا جزو نقشه خود قرار داده بود، با این مقصود در دفعه اولی با لژیون های رومی به بین النهرین تاخت و پیشرفتی یافته بعد به شام برگشت (۵۴ پیش از میلاد) در این حال، آرتاواردس، پادشاه ارمنستان، او را ملاقات نموده وعده داد که شانزده هزار سوار و سی هزار پیاده به او بدهد و نیز به کراسوس گفت که اگر در ارمنستان با ایران جنگ نماید، سواره نظام ایران نخواهد توانست عملیاتی کند و پیاده نظام روم که به کوهستان عادت کرده، بهره مندی تام خواهد یافت. و لیکن کراسوس که بین النهرین را بواسطه سفر قبل بهتر می شناخت، ترجیح داد از این راه به ایران حمله کند. در این هنگام ارد سفیری نزد کراسوس فرستاد که

این پیغام را برساند: «اگر مردم روم می خواستند جنگ کنند، من جنگ می کردم و از بدترین عواقب بیمی نمی داشتم و لیکن اگر چنانکه فهمیده ام، شما برای منافع شخصی به ایران دست اندازی می کنید، حاضرم به سفاهت شما رحم کرده، اسرای رومی را پس بدهم.» کراسوس به سفیر گفت: «جواب پادشاه شما را در سلوکیه خواهم داد.» سفیر خندیده، جواب داد: «اگر از کف دست من ممکن است موئی بروید، شما هم سلوکیه را خواهید دید.» پس از آن، کراسوس با سپاهی جرار که مرکب از سپاهی ورزیده، و عده نفراتشان جمعا به چهل و دو هزار بالغ بود، عازم بین النهرین گردید. اما ارد با پیاده نظام خود با نهایت سرعت داخل ارمنستان شده، این مملکت را اشغال نمود تا پادشاه آن نتواند سوار نظام خود را به کمک کراسوس بفرستد. بعد از انجام این کار سورنا (به کسر راء) را که یکی از سرداران رشید و قابل بود، با تمام سواره نظام پارتی به جنگ کراسوس فرستاد. اما کراسوس که در ابتداء می خواست متابعت ساحل فرات را کرده در مقابل سلوکیه جنگ کند، به اغوای یکی از مشایخ عرب که از متحدین ارد بود نقشه خود را تغییر داده وارد جلگه های بین النهرین گردید و تا نزدیکی حران پیش رفت. در این جا ناگهان قشون سورنا پیدا شد و سردار ایرانی حيله ای به کار برد: توضیح آنکه برای اغفال رومی ها قسمتی از سواره نظام ایران را پنهان نمود و اسلحه قسمت دیگر را با روپوش های پوستی پوشاند. کراسوس چون سواره نظام ایران را از حیث عده کم و از جهت اسلحه ناتوان دید پنداشت که فتح خیلی آسان به دست خواهد آمد. و قبل از این که به قشون خود برای رفع خستگی و عطش فرصت دهد، جنگ را شروع کرد. لژیون های رومی به طرف دشمن حرکت کردند که اول زوین های خود را به کار برده، بعد با شمشیر جنگ تن به تن نمایند. صفوف مزبوره مرکب بود از سربازان ورزیده که تنگ به هم چسبیده بودند. همینکه صفوف رومی به حرکت آمد صدای طبل از سپاه ایران برآمد و سواره های ایرانی که پنهان شده بودند، از هر طرف جمع شده و لباس روئی را کنده شروع به جنگ نمودند. تیرهای رومی ها به سواره نظام ایران کارگر نبود زیرا پارتی ها از جهت مهارتی که در تیراندازی داشتند، از دور جنگ می کردند. بعد که پیاده نظام رومی نزدیک شد، سواره نظام پارتی، اسلوب جنگ و گریز را به کار برد. یعنی قدری جنگ کرده و بعد از هر طرف فرار نموده قیقاج تیر انداخت تا آنکه رومی ها را به جاهای بی آب و علف کشانید. پس از آن، از هر طرف برگشته، حمله به لژیون های رومی کرد و تلفات زیاد به آنها وارد نمود. درین احوال، فابیوس، پسر کراسوس، که زیر دست بزرگ-ترین سردار روم، یولیوس سزار، در مملکت گل (فرانسه امروزی) فنون جنگی را آموخته بود، با هزار و چهار صد نفر سرباز در رسید و به کمک کراسوس شتافت ولی سواره نظام گل با وجود رشادت غریبی که ابراز کرد نتوانست از عهده سواران پارتی برآید. چه، آنها از پیش روی فابیوس باز فرار کرده و بعد برگشته از هر طرف بدو تاختند و در حینی که کراسوس می خواست فرمان حمله به قشون خود دهد، ناگاه دید سر پسرش بر سر نیزه در میان پارتی ها بلند است. سواران پارتی همینکه سر را دیدند بر جرئت و جلادیشان افزود و عرصه را چنان بر رومی ها تنگ کردند که اوکتاویوس، یکی از صاحبمنصبان ارکان حرب و قیصر زمان بعد در روم، تصمیم به عقب نشینی گرفت. قشون روم می خواست به کوهستان رود تا او حملات سواره نظام ایران در امان باشد و لیکن به واسطه اشتباه بلدی که قشون روم را هدایت می کرد این مقصود حاصل نشد زیرا محلی که قشون رومی اشغال کرد مانع از عملیات سواره نظام ایران نبود. پس از آن، سورنا تکلیف متارکه به کراسوس نمود و او را متقاعد کرد که به طرف رودخانه رفته متارکه را امضا نماید. کراسوس مطمئن شده تنها با سورنا به طرف رودخانه عازم شد. پس از حرکت کراسوس، صاحبمنصبان ارکان حرب او نگران شدند که مبادا نسبت بدو خیانت شود. و دنبال او رفتند. در این حال جنگی میان سواران پارتی و رومی ها در گرفت و کراسوس کشته شد. همینکه قشون رومی خبر کشته شدن او را شنید سخت متوحش گردید. و به استثنای دو هزار نفر که موفق به فرار شدند، باقی اسیر پارتی ها گشته یا به دست اعراب افتادند. تلفات کراسوس را درین جنگ که به سال ۵۳

پیش از میلاد روی داد، بیست هزار نوشته اند. عده اسرائی که پارتی ها گرفته به مرو فرستادند نیز قریب بیست هزار قلمداد شده است. بعضی کشته شدن کراسوس را منتسب به شورش در قشون روم کرده اند و گویند سورنا در این شورش دست داشته است. موافق روایت اولی، اقدام او خائنه بوده، ولی روایت آخری به نظر صحیح تر می آید زیرا احوال روحی رومی ها بسیار بد، و عقب نشینی برای احتراز از شورش اختیار شده بود. سر کراسوس را برای ارد، وقتی که در ارمنستان بود، برده به پای او انداختند. در این موقع نمایشی از تصنیفات اوری پید، مصنف مشهور یونانی، به مناسبت عروسی پاکر (به ضم کاف) پسر ارد، با دختر پادشاه ارمنستان، در دربار می دادند. و یکی از بازیگرهای یونانی سر را بلند کرد و شعری از اوری پید به مناسبت احوال بخواند. سورنا، چنانکه از نوشته های مورخین رومی استنباط می شود، اثر غریبی در رومی ها گذاشته و جالب توجه مخصوص شده بود. این سردار ده هزار نفر سوار از املاک و علاقه جات خود برای این جنگ تجهیز کرده، به دشت نبرد برد. بعد از فتح حران، ارد عزم تسخیر سوریه را کرده با کاسیوس که بقیه السیف قشون رومی را بدان مملکت مراجعت داده بود، جنگ نمود. این جا رومی ها به اسلوب پارتی ها عمل کرده و قشون ایران را به کمین گاهی کشانده شکست دادند. پس از آن متارکه ممتدی بین ایران و روم وقوع یافت. باز در سال ۳۹ پیش از میلاد، ارد، پاکر را با سپاهیان زیاد و لابی نیوس، سردار رومی که در خدمت شاه ایران بود، برای تسخیر سوریه فرستاد. در ابتدا او موفق شد و لیکن بعد از آمدن ویتیدیوس باسوس به سوریه، بهره مندی با رومی ها گردید. توضیح آنکه پاکر درین جنگ کشته شد وارد از تسخیر سوریه منصرف گردید و بعد به واسطه فوت پسرش از سلطنت بیزار شد، و آن را به پسر ارشد خود، فرهاد، واگذار کرد. حران و ماراتن - جنگ حران اهمیت زیاد در تاریخ ایران دارد. زیرا رومی ها تا این زمان در همه جا فاتح بودند و این شکست بر صولت آنها سایه افکنده نام دولت پارت را در عالم بزرگ کرد. جنگ حران نظیر جنگ ماراتن است چنان که در آن زمان دولت عظیم هخامنشی در نهضت خود به غرب در دفعه اولی به دیوار محکم یونانی برخورد و توسعه آن متوقف شد، همچنان دولت عالمگیر روم برای مرتبه اولی با سد متین ایران تصادف نمود و از این بعد توسعه آن در آسیا خاتمه یافت. یولیوس سزار، وقتی که دیکتاتور روم بود به این خیال افتاد که شکست رومی ها را در ایران جبران کند و مشغول جمع آوری لژیون هائی گردید ولی بزودی او را کشتند. اشک چهاردهم: فرهاد بعضی از مورخین، پاکر را اشک چهاردهم دانسته اند. و لیکن این عقیده، با این که او در زمان پدرش کشته شد، موافقت نمی کند. فرهاد چهارم همینکه به تخت نشست، برادرهای خود را نابود کرد و پدرش ارد که او را ملامت نمود نیز به قتل رسید. (۳۷ پیش از میلاد) ما نام هائی را بردیم که هنگام ظهور اردشیر بن بابک گفته شده است. جنگ دوم با روم - فرهاد به قدری با نجبا سختگیری می کرد که بعضی از آنها جلای وطن کردند. من زس (به ضم میم و کسر زاء) یکی از سرداران نامی او، نزد مارک آنتوان، که یکی از سه زمامدار روم و والی مصر بود، رفته به او گفت: «حالا موقع آن رسیده که روم از ایران انتقام شکست کراسوس را بکشد.» فرهاد وقتی که این خبر را شنید، از سردار مزبور استمالت کرده، احضارش نمود و آنتوان توسط او از فرهاد خواهش کرد که بیرق های رومی و اسرائی را که حیات دارند به روم مسترد دارد. ولی این ظاهر کار بود و باطنا آنتوان تهیه جنگ می دید. وقتی که تجهیزات او کامل شد، با لژیون هائی که عده نفراتشان به صد هزار می رسید، عزیمت ایران نمود و پادشاه ارمنستان، آرتاواردس (به کسر دال) شش هزار پیاده و همان قدر سوار به او داد. آنتوان می خواست از طرف فرات وارد خاک ایران شود ولی چون دید پارتی ها همه جا را گرفته محکم دارند، بطرف ارمنستان رفت. پادشاه ارمنستان به او گفت که تمام قشون ایران در نواحی فرات است و بنابر این به سهولت می توانی به آذربایجان حمله برده، پایتخت آن را که پراسپا (به فتح پ و راء و الف و سکون سین) است، تسخیر کنی. پراسپا را در فارسی قدیم فراداسپه می گفتند، بعدها پرسپه گفته اند. این شهر در بیست و پنج فرسنگی دریاچه ارومیه، از

طرف جنوب و شرقی، واقع بود و اکنون موسوم به تخت سلیمان است. او به طرف این شهر روانه شد و چون بدانجا رسید دید شهر محکم است و ساخلو کافی دارد. این بود که منتظر ورود بارو بنه قشون و ادوات محاصره گردید. اما پارتی ها با اسلوب جنگی خودشان بنای تعرض نسبت به رومی ها گذارده ده هزار نفر از آنها را کشتند. متعاقب این واقعه آرتاواردس نیز از پارتی ها شکست های فاحش خورد و کار آنتوان سخت گردید. در این حیص و بیص پارتی ها بنه قشون او را بر هم زده غنائم زیاد برگرفتند و زمامدار رومی چاره را منحصر درین دید که عقب نشیند و راه کوهستان را در پیش گرفت تا از سواره نظام پارتی ها در امان باشد. لیکن راه کوهستان دو روز بیش نبود و روز سوم همینکه وارد جلگه شد پارتی ها فوراً پیدا شده بنای تعرض را گذاشتند. بعد، در مدت نوزده روز که او در خاک ایران بود هشت هزار نفر دیگر از رومی ها کشته شدند. و بعد از عبور از ارس، اگر چه پارتی ها دیگر او را تعقیب نمودند، و لیکن از سرمای زمستان و فقدان آذوقه و مشقات راه، باز هشت هزار نفر رومی مردند و باقی قشون روم خسته و فلاکت زده جانی بدر بردند (۳۶ پیش از میلاد) خط عقب نشینی رومی ها از کنار شرقی دریاچه ارومیه و محل هائی بوده که در حوالی تبریز امروزی واقع است. پلوتارک نوشته که آنتوان درین سفر، وقتی که مشقات و صدمات عقب نشینی را می دید، همواره می گفت: «آی ده هزار نفر!» و مقصودش ده هزار نفر یونانی بود که در زمان اردشیر دوم (ملقب به، با حافظه)، بعد از کشته شدن کورش کوچک از کوناکسا عقب نشینی کرده، تمام این صدمات را متحمل شدند. تمجید آنتوان از یونانی های مذکور بجاست. و لیکن اگر تفاوت اوضاع این زمان و زمان اردشیر دوم را در نظر آوریم رنج و محن رومی ها بمراتب بیش تر بوده، چه در آن زمان از کوناکسا تا ترابوزان کسی متعرض ده هزار نفر یونانی مذکور نشد و درین جنگ هشتاد هزار نفر رومی وقتی که از ایران خارج می شدند، شکر می کردند که از دست تیراندازان ایرانی برستند. جنگ سوم با روم - دو سال بعد از وقایعی که ذکر شد باز جنگی بین ایران و روم در گرفت. توضیح آنکه غنائمی از فتح ایران نسبت به روم به دست آمده بود. و پادشاه ماد (مقصود ماد کوچک یعنی آذربایجان کنونی است) از مقدار حصه خود رضایت نداشت ولی از ترس فرهاد نمی - توانست ایرادی کند. این بود که کسی را نزد مارک آنتوان فرستاده به جنگ با ایران دعوتش کرد. و او فوراً قشونی جمع کرده عازم ارمنستان گردید زیرا شکست دو سال قبل، از ابهت او کاسته و بر شئون شاه ایران افزوده بود. آنتوان بعد از ورود به ارمنستان فوراً غضب خود را متوجه آرتاواردس نموده تمام ارمنستان را گرفت و ساخلوی قوی در آن جا گذارده به مصر برگشت. بعد، در سال ۳۳ پیش از میلاد مراجعت کرده و این دفعه به طرف ارس رفته با پادشاه ماد معاهده ای بست و بعضی از قطعات ارمنستان را به او داده، یک عده پیاده نظام رومی به اختیار او گذارد. در این موقع بین مارک آنتوان و اوکتاویوس که در روم بود کدورت بالا - گرفت و فرهاد ازین اوضاع استفاده کرد. توضیح آنکه اول پادشاه ماد را شکست داده اسیر کرد و بعد آرتاکسیاس، پسر پادشاه ارمنستان، را با خود همراه نموده داخل ارمنستان شد و قوای ساخلوی رومی ها را یکی بعد از دیگری اسیر و ستون سردار رومی، استاسیانوس، را معدوم نمود. پس از آن، کار چنان بر مارک آنتوان سخت شد که او مجبور گردید ارمنستان را با تلفات زیاد تخلیه کرده به مصر مراجعت کند. و ارمنستان به حال اول برگشته دست نشانده ایران شد. این جنگ باز بر اعتبارات و قدرت فرهاد افزود. بطور کلی فتوحات پی در پی پارتی ها در این سه جنگ، ایران را در انظار عالم آن زمان همسر و حریف پر زور دولت عظیم روم نمود. چنان که پس از آن، رومی ها در مدت یک قرن متعرض ایران نشدند. در دربار ایران، بعد از این جنگ، انقلابی روی داد. توضیح آن که فرهاد چون خیلی تند و شدید العمل بود، تیرداد نامی بر او یاغی شد و فرهاد مجبور شد به آسیای وسطی فرار کند. مردم تیرداد را به تخت نشانند و او سه سال سلطنت کرد. بعد فرهاد با قشونی از مردمان صحرا گرد آسیای وسطی به ایران مراجعت نمود و به تخت نشست. تیرداد چون اوضاع را بدین منوال دید کوچک ترین پسر فرهاد را برداشته نزد

اوکتاویوس که در این زمان در سوریه بود، رفت تا از او استمداد نماید. اوکتاویوس او را پذیرفت و پسر فرهاد را مانند گروهی نگاه داشت و لیکن از جنگ با فرهاد خودداری کرد. هفت سال بعد که اوکتاویوس امپراتور روم شد فرهاد با او داخل مذاکره گردید که تیرداد را تسلیم کند. او پذیرفت ولی پسر شاه ایران را پس فرستاد و خواهش کرد که در ازای آن بیرق های رومی را مسترد دارد. فرهاد با وجود آنکه از دیدار پسرش شاد گردید، حاضر نشد بیرق های رومی را پس بدهد، ولی بعد به اصرار اوکتاویوس پس داد. و این قضیه اثر شگفت آوری در روم بخشید چنان که شادی ها در ممالک روم کردند و نویسندگان آن زمان این واقعه را با آب و تاب نوشتند. و هراس (به ضم هاء) شاعر معروف رومی، اوکتاویوس را ستود. اوکتاویوس عقیده به بسط روم نداشت و از جنگ احتراز می کرد. و چون دولت ایران در شرق عامل مهم و طرف ملاحظه بود، بنای دوستی با فرهاد گذاشت و فرهاد هم ایجاد روابط حسنه را استقبال کرد. بعد، قیصر، برای تشدید روابط، یک کنیزک ایتالیایی، موزا نام، که اسم کامل او ته آموزا اورانیا بود، برای فرهاد فرستاد و فرهاد پسران خود را نزد امپراتور گسیل داشت تا در روم مقیم باشند. این اقدام فرهاد به تحریک زن ایتالیایی او بود که می خواست پسرهای فرهاد را از پایتخت دور کرده زمینه ولیعهدی پسر خود را مهیا نماید. ارمنستان - در ارمنستان اوضاعی که فرهاد ایجاد کرده بود دوام داشت، یعنی اوکتاویوس، آرتاکسیاس را پادشاه ارمنستان می شناخت، و بعد از او، برادرش پادشاه شد. لیکن بعد از فوت او در سر انتخاب پادشاه جدید اختلاف نظر بین ایران و روم روی داد. میل فرهاد به تیکران بود و او به اتفاق آراء پادشاه شد. این مسئله به امپراتور روم برخورد و چون نمی خواست جنگ کند، نوه خود، کایوس، را با اختیارات تامه به مشرق فرستاد تا این مسئله را تسویه نماید. در این احوال، فرهاد - به تحریک پسرش، فرهاد - که از زن ایتالیایی بود، مسموم گردیده درگذشت. (تقریباً دو سال پیش از میلاد مسیح) اشک پانزدهم: فرهاد این فرهاد را مورخین رومی فراتاسس نامیده اند و گویند که این اسم مصغر فرهاد است. او بعد از مسموم کردن پدر با مادرش به تخت نشست و امپراتور روم در شناسائی او اشکال کرد. بالاخره قرار شد که فرهاد کایوس را در جزیره ای در رود فرات ملاقات کند و این مسئله، دوستانه تسویه گردد. فرهاد چون مقام خود را متزلزل می دید در این ملاقات از ارمنستان صرف نظر کرده، با این شرط عهد نامه صلحی با روم منعقد نمود. (یک سال پیش از میلاد مسیح) لیکن چون مردم از او متنفر بودند، نجبا او را از سلطنت خلع کردند و بعد کشتند. سکه های او صورت مادر و فرزند را داراست. اشک شانزدهم: ارد دوم این شخص شاهزاده اشکانی بود. پس از فرهاد به تخت نشست و چهار سال بعد، یعنی به سال ۶ میلادی در شکار گاهی کشته شد. اشک هفدهم: وانان بعد از ارد دوم، مغستان (مجلس امرا و مغ ها) از امپراتور روم خواست که از پسرهای فرهاد کسی را روانه کند تا به تخت بنشیند. و او وانان را فرستاد. رومی ها اسم او را ونونس نوشته اند. وانان چون به اخلاق رومی عادت کرده بود نتوانست سلطنت کند و تقریباً در سال ۱۶ میلادی، به جای او، اردوان بر تخت نشست. اشک هجدهم: اردوان سوم اردوان سوم که نسبش از طرف مادر به اشکانیان می رسید و پادشاه آذربایجان و دست نشانده شاهنشاه ایران بود، تخت را از وانان گرفت. وانان به ارمنستان فرار کرده پادشاه این مملکت شد. (۱۶ میلادی) و لیکن اردوان با قوه ای او را از آن جا هم براند. درین حال، وانان به سوریه فرار کرده تحت الحمایه روم گردید و رومی ها موافق قراری که با فرهاد پنجم داده بودند، در ارمنستان دخالت کرده آرتاکسیاس را پادشاه کردند. اردوان از این اقدام مکدر شد و نامه ای به تیبریوس، امپراتور روم، نوشت که بسیار گزنده بود و بعد به ارمنستان رفته ارشک پسر خود را به تخت آن مملکت نشانند. تیبریوس از نامه اردوان سخت خشمگین شد و یکی از پسرهای فرهاد را به سوریه فرستاد تا جنگ خانگی در ایران برانگیزد. و مردمان شمالی، مانند گرجی ها و غیره را تحریک کرد که به ارمنستان حمله کنند. (گرجستان را در این زمان یونانی ها و رومی ها ایبری می نامیدند و در زمان ساسانیان ایرانیان این مملکت را ورژان و گرژان می گفتند.) آنها ارشک را گرفته

کشتند و اردوان جنگ کرد ولی بهره مندی نیافت. پس از آن، پارتی ها از موفق نشدن او در این جا و جاهای دیگر ناراضی شده خلعش کردند و تیرداد را به جای او نشانیدند. اردوان به گرگان رفت و بعد از چندی موافقین او زیاد شدند و او وارد تیسفون گردیده به تخت نشست. امپراطور روم چون اوضاع را چنین دید با عجله طالب صلح با ایران گردید و به موجب قرار دادی اردوان قبول کرد که ارمنستان خارج از منطقه نفوذ ایران باشد. پس از آن، باز پارتی ها از او ناراضی شده خلعش کردند. ولی طولی نکشید که باز به تخت برگشت و بعد از چندی- در سال ۴۰ میلادی- فوت نمود. از وقایع سلطنت او شورش سلوکیه و کشتار یهودی هاست. اشک نوزدهم و بیستم و یکم واردان، گودرز، وانان دوم بعد از اردوان سوم، جنگ خانگی بین دو پسر او، واردان و گودرز، در گرفت و واردان غلبه کرد. لیکن قبل از رسیدن به پایتخت، گودرز او را گرفت و بعد چون کنکاشی که بر علیه شاه شده بود کشف کرد، با هم آشتی کردند ولی طولی نکشید که واردان را کشتند و گودرز به تخت نشست. چون این شخص خیلی شدید العمل و جابر بود، مغستان باز از امپراطور روم خواست که مهرداد پسر فرهاد چهارم را به ایران بفرستد. و او چنین کرد. ولی گودرز او را شکست داده گوش هایش را بیرید تا نتواند سلطنت کند. پس از آن به فاصله کمی گودرز هم- در سال ۵۱ میلادی- مرد. و وانان به تخت نشسته بعد از هفت ماه تخت را به پسرش واگذارد. عقیده گوت شمید این است که وانان برادر اردوان سوم بوده و تا سال ۵۴ میلادی سلطنت کرده است. اشک بیست و دوم: بلاش اول بلاش، پسر وانان، تقریباً در سال ۵۱ میلادی به تخت نشست و قصد تسخیر ارمنستان را کرد. ولی، با وجود بهره مندی، از جبهه ناخوشی و قحطی مجبور گردید مراجعت نماید. بعد، با پادشاه دست نشانده آدیابن در منازعه شد. در این احوال خبر رسید که عشیره داه و یکی از طوائف صحرا گرد به حدود ایران حمله نموده اند. این بود که با عجله به حدود گرگان شتافت و در جنگ با مردمان مزبور موفق شده آنها را از ایران براند. وقتی که برگشت، مسئله آدیابن تصفیه شده بود. توضیح آنکه پادشاه جدید آن مونوبازوس طوری رفتار می کرد که بلاش دلتنگی نداشت. لذا بلاش که از امور داخلی فراغت یافته بود تمام توجه خود را به طرف ارمنستان معطوف نموده با سپاهی داخل ارمنستان گردید. پادشاه ارمنستان، رادامیستاس، که تحت الحمایه روم بود فرار کرده تخت ارمنستان را برای تیرداد پسر بلاش گذاشت. معلوم است که این اقدام بلاش تا چه اندازه به ابهت روم برمی خورد. بر اثر آن نرون، کربول را که بهترین سردار رومی بود، مأمور کرد تا این توهین را رفع نماید. در این احوال دو گرفتاری برای بلاش پیش آمد: یکی آنکه پسر او واردان با او یاغی شد و دیگر، اهالی گرگان شوریدند. بلاش به امور داخله پرداخت و تیرداد پادشاه ارمنستان با رومی ها جنگ کرده پیشرفتی نیافت. در نتیجه، دولت روم ارمنستان را تقسیم نموده به پادشاهان دست نشانده مجاور داد. شاه بعد از قلع واردان و اسکات گرگان به روم اعلام کرد که از حق خود نسبت به ارمنستان صرف نظر نکرده، و با لشکری به بین النهرین تاخت. پس از آن، مذاکرات بین دولت ایران و روم شروع و قرار شد دولتین قشون خود را از ارمنستان خارج کنند تا مسئله دوستانه در روم تصفیه شود. ولی سفیر ایران از روم ناراضی برگشت و باز جنگ با روم در گرفت. قشون روم از فرات گذشته در کرانه چپ آن مواقع خود را محکم کرد. و پتوس (به کسر پ) سردار دیگر روم داخل ارمنستان شده، آن را غارت نمود و مقاومتی ندید. چه قشون ایران ساحل فرات را حفظ می کرد. این بود که کار را تمام شده دانسته به قشلاق رفت و به بسیاری از صاحبمنصبان خود مرخصی داد. بلاش که مراقب احوال بود، از موقع استفاده کرده ناگهان حمله به قشون روم نمود و فاتح شد. پتوس شرایط بلاش را در تخلیه ارمنستان پذیرفت ولی کربول سردار رومی دست از جنگ نکشید و به طرف ارمنستان تاخت را تا شکست پتوس را جبران نماید. در این احوال مذاکراتی که با روم شروع شده بود به جایی رسید که مرضی دولتین گردید و قرار شد که تیرداد پسر بلاش پادشاه ارمنستان باشد ولی به روم رفته تاج را از دست نرون بگیرد (۶۳ میلادی) اکثر محققین تصور می کنند اشاره ای که در

دینکرت به جمع آوری اوستا در زمان بلاش شده، راجع به بلاش اول است. توضیح آنکه موافق روایات زرتشتی، به سبب استیلای اسکندر و مقدونی ها بر ایران، اوستا از میان رفته بود و این شاه در صدد جمع آوری آن برآمد و در زمان اردشیر بابکان این کار انجام شد. بلاش و خانواده او خیلی مذهبی بودند. تاجگذاری تیرداد در روم - تیرداد که بر حسب عهد نامه می بایست در روم تاجگذاری کند، در حرکت ممانعه کرد و بعد از سه سال عزیمت روم نمود. مسافرت او، چنان که نوشته اند. با طمطراق و دبدبه انجام یافت. سه هزار سوار پارتی با او در ممالک روم حرکت می کردند. سفر او به روم و مراجعت او به ارمنستان نه ماه طول کشید. و برای مخارج او خزانه روم به پول کنونی روزی سی هزار تومان می داد. توضیح آنکه تیرداد چون مذهبی بود نخواست از راه دریا مسافرت کند چه، موافق مذهب زرتشت آب یکی از عناصر مقدس و آلودن آن به کثافات ممنوع است. تیرداد بعد از مراجعت به ارمنستان دربار خود را مانند دربار شاهان اشکانی ترتیب داد و عهد نامه ای که بین بلاش و نرون منعقد گردید، صلح محکمی بین دو دولت ایران و روم برقرار نمود چنان که در مدت پنجاه سال طرفین منازعه ای نداشتند. در زمان این شاه آلان ها با گرجی ها همدست شده ارمنستان و آذربایجان را معرض تاخت و تاز قرار دادند. آلان ها آریان های ایرانی بودند و در ابتدا در نزدیکی دربند داریال سکنی داشتند و لیکن بعدها اراضی وسیعه را از دربند واقع در کنار دریای خزر تا مصب رود ولگا یا ادیل تصاحب کردند. مغول ها در قرن هفتم هجری آنها را کوچ داده به ممالک مختلفه بردند چنان که در چین هم آثاری از آنها یافته اند. آلان ها را آس نیز می نامیدند و مردم «است» (به ضم الف و کسر سین) که در قفقازیه سکنی دارند، از اعقاب آنها می باشند. بلاش - برای دفع مهاجمان - از قیصر روم، و سپاسی (به کسر واو و فتح یاء دوم) استمداد نمود ولی او کمکی نکرد. مردمان مزبور بعد از تاخت و تاز غنائم زیاد از ایران ربودند. (۷۵ میلادی) در سال ۷۷ میلادی بلاش فوت کرد و بعد از او سه نفر سلطنت کردند ولی حسب و نسب آنها و تاریخ سلطنتشان درست معلوم نیست. چنین به نظر می آید که درین زمان از جهت جنگ های داخلی مدعیان سلطنت متعدد بودند و هر کدام در قسمتی از ایران با عنوان شاهنشاهی سلطنت کرده اند. به هر حال، اسامی آنها از این قرار است: ۱ بلاش، که باید همان بلاش دوم باشد که در ذیل ذکر او خواهد آمد. ۲ پاکر دوم (به ضم کاف) ۳ اردوان چهارم. این اوضاع تا سال ۱۰۷ میلادی امتداد یافت و در این سال خسرو به تخت نشست. بلاش اول آخرین شاه اشکانی است که نسبتا نامی و قوی بود. بعد از او، دولت اشکانی روی به انحطاط گذارده، ضعیف شد. اگر دقت شود، ابتدای سستی این دولت بعد از فرهاد چهارم است. توضیح آنکه رومی ها چون دیدند در دشت نبرد از عهده حریف پر زور خود بر نمی آیند، از طریق دیگر در تضعیف آن کوشیدند: وجود کنیزک ایتالیائی در دربار ایران مضرات زیاد برای دولت اشکانی داشت. این زن باعث شد که پسران فرهاد به روم رفته در آن جا مقیم باشند. و رومی ها از این قضیه استفاده کرده در انظار عالم جلوه دادند که این شاهزادگان گروهی پارتی ها در روم می باشند. بدین وسیله مدعیان سلطنت را در زیر پر خود گرفتند تا هر زمان که مقتضی بدانند جنگ خانگی در ایران به توسط آنها ایجاد نمایند. و چنان که گذشت، رومی ها مکرر این شاهزادگان را آلت کردند و این سیاست روم مقصود آنها را تا اندازه ای حاصل کرد و گر نه موفق نمی شدند در ارمنستان که منحصر در منطقه تسلط ایران بود نفوذ یابند. اشک بیست و سوم: خسرو (۱۷۰ ۱۳۳ میلادی) در زمان این شاه جنگ جدیدی بین ایران و روم - بعد از صلح پنجاه ساله - در گرفت. توضیح آنکه تراژان در این زمان امپراتور روم بود و او یکی از سرداران نامی عصر خود به شمار می رفت. چه، فتوحاتی در داکیه (رومانی حالیه) کرده و علاوه بر فتوحات موفق شده بود - لژیون هائی مرتب و ورزیده نماید زیرا خیال جهانگیری در سر داشت یعنی می خواست اسکندر ثانی شود، و معلوم است که جهانگیری می بایست از طرف ایران صورت گیرد. مقارن این احوال - به سال ۱۰۰ میلادی - تیرداد، پادشاه ارمنستان، فوت کرد و پاکر فوراً یکی از پسران خود را موسوم به

اکزدارس (به کسر الف و زاء و راء) به تخت ارمنستان نشانند بدون این که با دولت دوم مشورت کرده باشد. این اقدام به تراژان فوق العاده گران آمده بهانه ای برای اجرای خیالات او شد. پس از آن، امپراطور روم با سپاهی ورزیده و جرار عازم آسیا گردید و وقتی که به مقدونی رسید سفیری از طرف خسرو با هدایا نزد او رفته اظهار کرد که خسرو حاضر است اکزدارس را عزل و پارتامازیر، پسر تیرداد را به پادشاهی ارمنستان معین نماید به شرط این که او تاج را از دست امپراطور بگیرد. تراژان که به جنگ مایل بود، این تکلیف را نپذیرفت و هدایا را رد کرده جواب داد که بعد از ورود به شام آنچه صلاح باشد، خواهد کرد. بعد از ورود به سوریه تهیه کاملی دیده در سال ۱۱۵ میلادی به ارمنستان درآمد و منتظر پارتامازیر گردید. چه، به او نوشته بود که اگر مانند پدرش تاج را از امپراطور بگیرد، او را به پادشاهی ارمنستان خواهد شناخت. شاهزاده اشکانی به زودی حاضر شد و تاج را گرفته، موافق آداب قرار دادی، آن را در پای تراژان گذارد با این انتظار که او تاج را پس خواهد داد. لیکن تراژان نه فقط تاج را پس نداد، بلکه به او گفت که از سلطنت معزول است. به این هم اکتفا نکرد، زیرا بعد از حرکت شاهزاده، او را تعقیب کرده گرفت و کشت. این حرکت به قدری ننگین بود که عالم آن روزی هم آن را تقییح کرد. بعد از این واقعه، تراژان فتوحاتی در ارمنستان و بین النهرین نمود و آدیابن (به کسر باء) و الحضر (به فتح حاء و سکون ضاد) را گرفته به بابل درآمد و بعد سلوکیه و تیسفون را تسخیر کرد و از دجله سرازیر شده به طرف خلیج فارس رفت و بیرق رومی را برای نخستین بار در آب های آن بیفراشت. از طرف یگر، خسرو حاضر نشد از روم تمکین کند ولی صلاح خود را هم ندید که با رومی ها مواجه شود و جدا به شوراندن ولایات مسخره پرداخت چنان که دیری نگذشت که از همه جا خبر شورش و طغیان به تراژان رسید و باعث وحشت او گردید زیرا با این طغیان ها خطوط ارتباطیه او با سوریه قطع می شد. پس حمله به الحضر برد ولی شورشی ها او را عقب نشانند. در این احوال، او یگانه چاره را در عقب نشینی دید و یکی از شاهزادگان اشکانی را به تخت سلطنت در تیسفون نشانده، فرمان عقب نشینی بداد. یک سال بعد - یعنی در سال ۱۱۷ میلادی - تراژان درگذشت و هادریان (به سکون دال) امپراطور روم شد و با امپراطور جدید سیاست دولت روم تغییر کرد. توضیح آنکه نگاه داشتن بین النهرین و ارمنستان برای روم از جهت همجواری با دولت ایران مشکل بود و تولید جنگ های دائمی می کرد. لذا هادریان به این عقیده شد که نظر او کتاویوس اوگوست، امپراطور اول روم، راجع به حدود امپراطوری صحیح بوده و نباید از فرات تجاوز نمود. در نتیجه این تصمیم، رومی ها سه مملکتی را که تسخیر کرده بودند تخلیه نمودند و بعد در سال ۱۲۲ میلادی بین امپراطور روم و شاهنشاه ایران در سرحد دولتین ملاقاتی شد که نتیجه خوب برای روابط حسنه بین دولتین بخشید. باید در نظر داشت که در زمان تراژان و چندی بعد از او، دولت روم در اوج عظمت خود بود، در صورتی که دولت اشکانی رو به انحطاط می رفت. اشک های بیست و چهارم و بیست و پنجم بلاش دوم و بلاش سوم بعد از خسرو، بلاش دوم و بلاش سوم به تخت نشستند. در زمان بلاش دوم تاخت و تاز آلان ها باز شروع شد و این دفعه علت آن اغوای فرسمن (به فتح فاء و راء و میم) پادشاه گرجی ها بود. بلاش نتوانست از عهده آنان برآید و بالاخره پولی به آنان داده شر آنها را از آذربایجان و ممالک همجوار بکند. (۱۳۵ میلادی) این اقدام انحطاط دولت اشکانی را آشکار نمود. بلاش سوم در سال ۱۶۱ میلادی متوجه ارمنستان شده پادشاه آن را که تحت الحمایه روم بود بیرون کرد و سردار رومی الیوس سوریانوس (به کسر الف اول و کسر سین دوم و سکون واو دوم) به جنگ او آمده شکست خورد. پس از آن، پارتی ها از فرات گذشته داخل سوریه شدند و در این جا سردار نامی روم کاسیوس از پارتی ها جلوگیری کرد. در ابتدا جنگ او دفاعی بود ولی بعد تعرضی شد و پارتی ها شکست خورده به طرف فرات عقب نشستند. پس از آن، کاسیوس ارمنستان را گرفته، آرتاکساتا را خراب کرد و پادشاه سابق آن را از روم خواسته به تخت ارمنستان نشانند و به این اقدام هم اکتفا نکرده خواست مانند تراژان ممالکی را تسخیر کند. با این



مقصود سلوکیه را گرفته غارت نمود ولی در این اوان طاعونی بروز کرده به قشون رومی آسیب زیاد رسانید و به تمام ممالک امپراطوری روم سرایت نمود. در نتیجه این جنگ- که به سال ۱۶۵ میلادی روی داد- قسمت غربی بین النهرین با نصیبین جزو ممالک روم گردید. فوت بلاش سوم، موافق سکه ها، گویا در سال ۱۹۱ میلادی بوده است. اشک بیست و ششم: بلاش چهارم او بعد از پدر به تخت نشست. در زمان او باز جنگی- میان سال های ۱۹۴ و ۱۹۷ میلادی روی داد. توضیح آنکه مردم آن قسمت بین النهرین که به روم ضمیمه شده بود، شوریدند و وقتی که سپتیم سور (به کسر سین اول و سین دوم و واو) برای خواباندن شورش به بین النهرین آمد و کشتی هائی مانند تراژان به دجله انداخته سلوکیه را گرفت و آدیابن را ضمیمه روم نمود، از طرف پارتی ها مخالفتی به عمل نیامد. زیرا دولت پارت در انحطاط بود. بعد چون سپتیم سور مشکلات جهانگیری را درین صفحات مشاهده کرد مصمم شد مراجعت نماید. لیکن می خواست الحضر را بگیرد زیرا در آن جا معبدی بود متعلق به رب النوع آفتاب که از حیث ذخائر و ثروت شهرتی بسزا داشت. محاصره الحضر به درازا کشید و بالاخره امپراطور از تسخیر آن مأیوس گردیده عقب نشست ولی آدیابن جزء ممالک رومی گردید و تفوق روم در ارمنستان و ادس مستحکم شد. ادس (به کسر الف و دال) شهر مهمی بود که اکنون موسوم به اورفا و در نزدیکی دیار بکر واقع است. بلاش در سال ۲۰۸ میلادی درگذشت. اشک بیست و هفتم و بیست و هشتم بلاش پنجم و اردوان پنجم بعد از بلاش چهارم، دو پسر او، بلاش و اردوان، در سر سلطنت منازعه کرده و بالاخره قرار دادند که بلاش در بابل و اردوان در ممالک غربی ایران سلطنت کنند. معلوم است که: «دو پادشاه در اقلیمی ننگیند.» و جنگ خانگی در گرفت. رومی ها فوق العاده خوشحال شدند و امپراطور روم کارا کالا پسر سپتیم سور، از گرفتاری های دشمن روم به جنگ داخلی، به سنای روم تبریک گفت. کارا کالا که در ابتدا بلاش پنجم را به سلطنت ایران شناخته بود بعد سفیری نزد اردوان با هدایا فرستاد و پیغام داد که اگر اردوان دختر خود را به او دهد این وصلت باعث تحکیم روابط دو دولتی خواهد شد که به عالم آن روزی حکومت دارند. در ابتدا اردوان، که از رفتار خائنانه کارا کالا نسبت به پادشاه ادس و ارمنستان مطلع بود راضی به این امر نگردید و مؤدبانه پاسخ منفی داد. کارا کالا متقاعد نشد و باز سفیری فرستاده خواهش خود را تکرار کرد. اردوان جواب داد که خود امپراطور بیاید و زنش را ببرد. این بود که کارا کالا با قشون زیاد به حدود ایران آمده مجلس جشنی برپا کرد. ولی وقتی که اردوان با همراهانش وارد خیمه امپراطور شدند، رومی ها که در کمین بودند به پارتی ها حمله کرده، همه را کشتند. فقط اردوان جانی به سلامت در برد. پس از این واقعه شرم آور- که به سال ۲۱۷ میلادی روی داد- به فاصله کمی، کارا کالا را در نزدیکی حران کشتند. اما اردوان فوراً مشغول جمع آوری لشکری گردیده قصد قشون رومی را نمود. ولی قبل از ورود او به سرحد ایران، سفرای ماکرینوس، جانشین کارا کالا، در رسیدند و مذاکرات شروع شد. اردوان تخلیه بین النهرین و تأدیه غرامت زیادی مطالبه کرد. و چون پذیرفته نشد، جنگ در گرفت. سواره نظام پارتی درین جنگ باز اسلوب قدیم خود را به کار برد و تیرهای ایرانی ها و نیزه های سوارانی که در زیر پولاد و سوار شتر بودند رومی ها را عاجز کرد. دو روز جنگ بی نتیجه بود. روز سوم قشون ایرانی کاملاً فاتح شد و رومی ها تکلیف صلح کرده مبلغ زیاد به عنوان غرامت پرداختند (که تقریباً بیست کرور تومان به پول امروزی بود). ولی تخلیه بعضی از قسمت های بین النهرین که از جنگ- های سابق در تصرف رومی ها مانده بود از جهت انقراض دولت اشکانی صورت نگرفت. از کارهای ننگینی که کارا کالا- کرد، یکی هم این است که در آربل استخوان های شاهان اشکانی را بیرون آورده دور انداخت. از این قضیه معلوم می شود که اشکانیان اموات خود را دفن می کردند. اگر چه خبری هم هست که شاهان آخری اشکانی جسد مردگان خود را می سوزانیدند. اردوان را که آخرین پادشاه اشکانی است بعضی چهارم نوشته اند. گوت شمید او را اردوان پنجم دانسته و گوید که از سال ۲۱۶ میلادی بر بلاش پنجم فائق آمد. در زمان این شاه از جهت ناراضمندی

مردم و جنگ خانگی در سر تخت سلطنت و انحطاطی که در تزیید بود، سلسله اشکانی منقرض و سلطنت ایران به دودمان ساسانی منتقل گردید. شخصی که در این امر قائد و پیشقدم شد اردشیر بابکان بود که بر اردوان پنجم خروج کرد و موفق گردید (۲۲۴ میلادی) پس از کشته شدن اردوان در رامهرمز، شخصی از اشکانیان، آرتاوادس نام، سکه های زیاد زده ولی معلوم نیست که با اردوان چه نسبتی داشته. ظن غالب این است که پسر او بوده است. تاریخ ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان  
تالیف حسن پیرنیا مشیرالدوله - چاپ خیام - ص ۱۴۲ ۱۷۱

از پادشاهانی که بر نواحی جبال دست یافتند و پس از آن فرزندانشان نیز بر سواد چیره شدند، اشک بن جزه (یا: حره) بود.

ص: ۲۲۶

او بنا به گفته ای از فرزندان اسفندیار بن بشتاسب به شمار می رفت.

ص: ۲۲۷

برخی از ایرانیان نیز برآوند که اشک پسر دارا بوده است.

ص: ۲۲۸

یکی از ایشان گفته است:

ص: ۲۲۹

اشك بزرگ، پسر اشكان، از فرزندان كيكائوس است كه مدت بيست سال پادشاهي كرد.

ص: ۲۳۰

پس از او، پسرش اشک، به پادشاهی رسید و بیست و یک سال فرمان راند.

ص: ۲۳۱



سپس پسرش شاپور سی سال پادشاهی کرد.

ص: ۲۳۲

بعد از شاپور، پسرش، گودرز، بر تخت نشست که مدت پادشاهی او ده سال بود.

ص: ۲۳۳

آنگاه پسرش بیرن (بیژن) به پادشاهی رسید و بیست و یک سال فرمانروائی کرد.

ص: ۲۳۴

پس از او پسرش، گودرز کوچک بر تخت نشست و نوزده سال پادشاهی او دوام یافت.

ص: ۲۳۵

سپس، پسرش نرسی به فرمانروائی رسید و چهل سال سلطنت کرد.

بعد هرمز بن بلاش بن اشکان بر اورنگ فرمانروائی

ص: ۲۳۶

نشست و مدت هفده سال پادشاهی کرد.

ص: ۲۳۷

آنگاه اردوان بزرگ، پسر اشکان، تاج بر سر نهاد و دوازده سال به فرمانروائی پرداخت.

ص: ۲۳۸

بعد، کسری (خسرو) پسر اشکان به پادشاهی رسید و چهل سال پادشاهی کرد.

ص: ۲۳۹



پس از او اردوان کوچک، پسر بلاش، به کشورداری

ص: ۲۴۰

پرداخت و سیزده سال پادشاهی او دوام یافت.

ص: ۲۴۱

اردوان بزرگ ترین و پیروزمندترین پادشاهان اشکانی به شمار می رفت و بیش از تمام آنان با پادشاهان سختگیری می کرد.

ص: ۲۴۲

پس از او اردشیر بن بابک روی کار آمد و کشور ایران

ص: ۲۴۳

را یکپارچه کرد و سر و سامان بخشید چنان که ما به خواست خداوند، در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.

ص: ۲۴۴

برخی از مورخان نام های این پادشاهان را به گونه ای دیگر ذکر کرده اند و غیر از آن است که ما گفته ایم و نیازی به دراز  
گوئی

ص: ۲۴۵

برای ذکر آنها نیست.

ص: ۲۴۶























































## سخن درباره رویدادهای روزگار ملوک الطوائف که از آنهاست: ظهور عیسی بن مریم و یحیی بن زکریاء (علیه السلام)

این دو رویداد بزرگ - یعنی: ظهور عیسی بن مریم و یحیی بن زکریاء علیهم السلام - را تنها از آن رو در این فصل با هم آوردیم که یکی بستگی به دیگری دارد.

پس می گوئیم:

عمران بن ماثان از فرزندان سلیمان بن داود بود. و آل ماثان سروران بنی اسرائیل و پیشوایان روحانی آنان بودند.

عمران با حنه دختر فاقور زناشوئی کرده و زکریاء بن برخیا نیز ایشاع خواهر حنه را گرفته بود.

و نیز گفته اند:

ایشاع خواهر مریم دختر عمران بود.

حنه، که به سالخوردگی و پیری رسیده و فرزندی نزاده

ص: ۲۷۱



بود، روزی در زیر سایه درختی پرنده ای را دید که دانه در دهان جوجه خود می نهاد.

همینکه او را دید آرزوی فرزند به دلش راه یافت و از خداوند درخواست کرد که بدو فرزندی ببخشد و با پروردگار خود پیمان بست که اگر فرزندی نصیب وی شود او را در شمار خدمتگزاران و کارکنان بیت المقدس قرار دهد.

بنابر این، هنگامی که باردار شد آنچه را که در رحم داشت «محرر» ساخت. محرر یعنی کسی که از دلبستگی به کارهای جهان آزاد شده و در پرستشگاه به خدمت خدا پرداخته است.

حنه نمی دانست که نوزاد او پسر خواهد بود یا دختر. در هر صورت، میان بنی اسرائیل رسم بود که اگر کسی نذر می کرد پسرش محرر باشد او را به کنیسه می فرستاد تا در آن جا خدمت کند و از آن جا دور نشود تا به سن بلوغ برسد.

همینکه بالغ می شد، اختیار داشت که اگر می خواهد بماند، و اگر نمی خواهد به هر کجا که مایل است برود.

ضمناً تنها پسران محرر می شدند و زنان، به سبب حیض و بیماری های دیگر، شایستگی این کار را نداشتند.

هنگامی که عمران در گذشت، همسرش، حنه، به مریم آبتن بود.

فَلَمَّا وَضَعَتْهَا، قَالَتْ: رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَىٰ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ ... (۱) (چون فرزند خود را بزاد- و دید که نوزاد وی دختر است- گفت: ۳۶

ص: ۲۷۲

«من دختر آوردم و خداوند بدانچه زاده شده داناتر است و پسر، در خدمت پرستشگاه، مانند دختر نیست. و من نام این نوزاد را مریم نهادم.» آنگاه او را در جامه ای پیچید و به مسجد نزد پیشوایان برد.

این علماء یهود به همان اندازه به بیت المقدس پیوسته بودند که بنو شیبه به کعبه پیوستگی داشتند.

حنه مریم را پیش آنان نهاد و گفت:

«هرگز امید ندارم این نوزاد را که برای خدمت بیت المقدس نذر کرده ام، بپذیرید.» ولی دانایان یهود، همینکه نوزاد را دیدند برای نگهداری او با هم به همچشمی پرداختند. زیرا او فرزند کسی بود که تصدی قربانی بیت المقدس و پیشوایی ایشان را داشت.

زکریاء گفت:

«من برای نگهداری او شایسته ترم. زیرا خاله وی نزد من به سر می برد.» گفت و گو درین باره به درازا کشید و سرانجام قرار شد قرعه بکشند و هر کس که قرعه به نام وی افتاد، او سرپرستی نوزاد را بر عهده گیرد.

برای این کار قلم های خود را که با آن تورات می نوشتند در رودخانه روانی افکندند که گفته شده است رود اردن بود.

قلم های همه در ته آب رفت جز قلم زکریاء که بر روی آب ماند.

بدین گونه زکریا برنده شد چون قرار بود که وقتی دست در آب می کنند قلم هر کس که بدست آمد، او نگهدارنده مریم

خواهد شد.

بنابر این زکریاء مریم را گرفت و سرپرستی وی را عهده دار شد و او را به خاله اش رساند که همسر زکریا بود و بعدها مادر یحیی می شد.

همچنین، برای مریم دایه ای گرفت که او را شیر داد و پرورد تا بزرگ شد.

زکریاء برای مریم غرفه ای در کنیسه ساخت آنچنان بلند که رسیدن بدان جا جز با نردبان امکان نداشت و جز او کس دیگری نیز از آن نردبان بالا نمی رفت و خود را به مریم نمی رساند.

زکریاء در نزد مریم میوه زمستانی را در تابستان و میوه تابستانی را در زمستان می یافت و می پرسید: «این از کجا آمده؟» مریم پاسخ می داد: «از نزد خداوند.» زکریاء که چنین کرامتی از مریم دید، امیدوار شد که خداوند بدو فرزندی بخشد و گفت:

«کسی که میوه تابستانی را در زمستان و میوه زمستانی را در تابستان به مریم می رساند، بی گمان می تواند همسر مرا نیز شایستگی بخشد تا برای من فرزندی آورد.» قَالَ: رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ (۱) (زکریاء گفت:

«پروردگارا، مرا از سوی خود فرزند پاکی ببخش. بی گمان تو شنونده دعائی.» پس از این دعا، هنگامی که در قربانگاه سرگرم نماز بود، ناگهان چشمش به مرد جوانی افتاد. ۳۸

ص: ۲۷۴

این جبرائیل بود.

زکریا از دیدن او هراسان شد.

جبرائیل بدو گفت:

أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَىٰ مُصَيِّدًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ. (۱) (خداوند ترا مژده می دهد که دارای فرزندی به نام یحیی خواهی شد که سخنی از خداوند را تصدیق می کند.) منظور، سخن عیسی بن مریم علیه السلام است و یحیی نخستین کسی بود که به عیسی ایمان آورد و سخن او را تصدیق کرد.

جریان از این قرار است که مادرش هنگامی که بدو آبستن بود، به مریم رسید که عیسی را آبستن بود.

مادر او به مریم گفت:

«ای مریم، آیا تو باردار هستی؟» مریم پاسخ داد.

«برای چه این پرسش را می کنی؟» جم

ص: ۲۷۵

---

۱- - سوره آل عمران - آیه ۳۹ که تمامی آن چنین است: فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ، وَهُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ، أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَىٰ مُصَيِّدًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ سَيِّدًا وَ حَصِيْرًا وَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ. (هنگامی که - زکریاء - در محراب به نماز ایستاده بود، فرشتگان او را ندا دادند که خدا ترا مژده می دهد که دارای فرزندی به نام یحیی خواهی شد که سخنی از خداوند را تصدیق می کند و بزرگی است پرهیزگار و پیغمبری است از نیکان.) این با آنچه ابن اثیر آورده اند کی تفاوت دارد ولی برای رعایت امانت عین مطلب او ترجمه شد. مترجم

جواب داد:

«چون می بینم آنچه در رحم من است به آنچه در رحم تست سجده می کند.» بدین گونه یحیی پیامبری عیسی را تصدیق کرده است.

و نیز گفته شده است:

او حضرت مسیح علیه السلام را در سه سالگی تصدیق کرد.

خدای بزرگ او را یحیی نام نهاد و پیش از او کسی بدین نام نامیده نشده بود. چنان که خدا فرموده است:

لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا (۱) (پیش از آن، کسی را همانام او قرار ندادیم.) خداوند همچنین فرمود:

وَ سَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا (۲) (درود بر او باد روزی که زاده شد و روزی که می میرد و روزی که برانگیخته می شود و زندگی از سر می گیرد.) گفته شده است:

وضع آدمیزاد درین سه روز سخت تر و هراس انگیزتر است و خدای بزرگ به خاطر سختی این سه روز بر او سلام و درود می فرستد.

یحیی به گفته ای سه سال و به گفته ای شش ماه پیش از مسیح به جهان آمد. او با زنان نزدیک نمی شد و با کودکان نیز بازی نمی کرد.

قال: رَبِّ اَنْتَ يَكُونُ لِي غُلَامًا وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَ اَمْرَاتِي ۱۵

ص: ۲۷۶

---

۱- - سوره مریم - آیه ۷

۲- - سوره مریم - آیه ۱۵

عاقراً. (۱) (زکریاء گفت:

«پروردگارا، از کجا من بچه دار خواهم شد در صورتی که به پیری رسیده ام و همسرم نیز نازاست؟») او درین هنگام به گفته ای نود و دو ساله و به گفته ای یکصد و بیست ساله بود و زنش نیز نود و هشت سال داشت.

ولی پاسخ پرسش او این بود:

كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ (۲) (بدین گونه خداوند هر چه که خواهد، می کند.) زکریاء آن حرف را از جهه استخبار زد یعنی می خواست خبردار شود که آیا خداوند از همان زن نازای او بدو فرزند خواهد بخشید یا از زنی دیگر. و منظورش انکار قدرت خدای بزرگ نبود.

قَالَ: رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً، قَالَ: آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمَزًا. (۳) (زکریاء گفت:

«پروردگارا، نشانی برای من قرار بده.» خداوند فرمود:

«نشانه تو این است که سه روز با مردم سخن نمی گوئی جز به رمز») مؤلف گوید:

منظور این است که خدا زبان زکریاء را، به کیفر این که ۴۱

ص: ۲۷۷

---

۱- - سوره آل عمران- آیه ۴۰

۲- - سوره آل عمران- آیه ۴۰

۳- - سوره آل عمران- آیه ۴۱

از او نشانه ای خواسته بود، بست و او تا سه روز ناچار بود که به رمز یعنی با اشاره حرف بزند.

هنگامی که فرزند زکریاء به جهان آمد، پدرش دید کودکی است زیبا روی، کم موی، با انگشتانی کوتاه و ابروانی نزدیک به هم و صدائی دقیق.

این پسر از خردسالی در خداپرستی نیرومند بود. از این روست که خدای بزرگ فرموده است:

وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا (۱) (به او از همان خردسالی نیروی داوری بخشیدیم.) گفته شده است:

روزی کودکان همسال و همانند وی بدو گفتند:

«یحیی، بیا برویم با هم بازی کنیم.» جواب داد:

«من برای بازی آفریده نشده ام.» یحیی گیاهان و برگ درختان را می خورد و برخی گفته اند: نان جو می خورد.

یک روز که گرده ای نان جو در دست داشت، ابلیس بدو رسید و گفت:

«تو گمان می کنی که زاهد هستی و به مال جهان اعتنائی نداری در صورتی که یک گرده نان جو را ذخیره کرده ای.» یحیی پاسخ داد:

«ای ملعون، این خوراک من است.» ابلیس گفت:

«برای کسی که سرانجام می میرد و فانی می شود، حداقل ۱۲

ص: ۲۷۸

خوراک کافی است.» درین هنگام خداوند به یحیی وحی فرستاد و فرمود:

«آنچه او به تو می گوید خردمندانه تر است.» یحیی پیغمبری خردسال بود که مردم را به بندگی و پرستش خدا فرا می خواند.

جامه ای موئین و زبر می پوشید. نه دیناری داشت، نه درهمی و نه خانه ای که در آن به سر برد.

نه غلامی داشت نه کنیزی. و همینکه شب تاریک فرا می رسید، برمی خاست و به نیایش می کوشید.

روزی به تن خود نگریست و دید که بسیار نزار و لاغر شده است. به گریه افتاد.

خداوند درین هنگام بدو وحی فرستاد و فرمود:

«ای یحیی، آیا به خاطر آنچه از تنت کاسته شده گریه می کنی؟ به بزرگی و شکوهم سوگند که اگر به درستی از سوز آتش دوزخ آگاهی داشتی به جای جامه موئین جامه آهنین می پوشیدی!» یحیی که این شنید به اندازه ای گریست که اشکهایش گوشت گونه هایش را خورد و استخوان های چهره اش در چشم مردم نمایان شد.

همینکه این خبر به گوش مادرش رسید، پیش او آمد.

زکریاء نیز با علماء یهود به نزد او آمدند.

زکریاء از او پرسید:

«فرزندم، ترا چه چیز بدین کار واداشته است؟» پاسخ داد:

«تو مرا بدین کار فرمان دادی. آنهم هنگامی بود که گفتم: میان بهشت و دوزخ راه باریکی است که از آن نمی گذرند



مگر کسانی که از بیم خداوند می گریند.» زکریاء گفت:

«پس گریه کن و در نیایش بکوش.» بعد مادرش دو تکه نمد برایش درست کرد که روی گونه هایش - می گذاشت و استخوان ها را می پوشاند.

ولی او چنان می گریست که این دو تکه نمد نیز فرسوده شد.

زکریاء، هر گاه می خواست در میان مردم موعظه کند، نخست به هر سو می نگریست و اگر یحیی را در آن جا می دید از بهشت و دوزخ یاد نمی کرد.

حضرت عیسی علیه السلام هنگامی که از سوی خداوند به پیامبری برانگیخته شد، برخی از فرمان های تورات را برانداخت.

یکی از آنها این بود که زناشوئی با دختر برادر، یعنی برادر زاده، را حرام کرد.

پادشاه آنان که هیروودس نامیده می شد، برادرزاده ای داشت که از زیبایی وی به شگفتی افتاده بود و می خواست با آن دختر زناشوئی کند. ولی یحیی او را از این کار باز داشت.

دختر زیبا هر روز به چیزی نیازمند می شد و پادشاه نیاز او را برآورده می ساخت.

مادرش همینکه شنید یحیی هیروودس را از زناشوئی با دخترش باز داشته، به دختر خود گفت:

«هر گاه پادشاه از تو پرسید که: چه می خواهی؟ بگو:

می خواهم که سر یحیی بن زکریاء را ببری.» دختر نیز این دستور را به کار بست و هنگامی که پیش هیروودس رفت و هیروودس پرسید: دلت چه می خواهد؟ جواب داد:

«دلم می خواهد سر یحیی بن زکریاء را از تن جدا کنی.» پادشاه گفت:

«از من چیز دیگری بخواه.» گفت:

«جز این چیزی از تو نمی خواهم.» هیروُدس که دید دختر پافشاری می کند و جز بریدن سر یحیی چیز دیگری نمی خواهد، دستور داد یحیی را با یک طشت بیاورند.

آنگاه سر یحیی را در آن طشت برید.

دختر همینکه آن سر را در طشت دید، گفت:

«امروز چشمم روشن شد!» اندکی بعد به بام کاخ خود رفت و لغزید و از بام بر زمین افتاد.

در پائین سگان درنده ای بودند که بر او پریدند و پی در پی از تن او می خوردند و او با چشمی که روشنائی و بینائی بسیار یافته بود، می نگریست.

آخرین عضو او که سگان خوردند چشمانش بود و دیدگان او تا واپسین دم مرگ بینائی داشت که بنگرد و عبرت گیرد.

از خون یحیی، که کشته شد، قطره ای بر روی زمین افتاد و این خون همچنان می جوشید تا خداوند بخت نصر را برانگیخت و بر بنی اسرائیل چیره ساخت.

زنی پیش بخت نصر رفت و او را بر سر آن خون راهنمائی کرد.

در این هنگام خدا به دل او انداخت که آنقدر از بنی اسرائیل بکشد تا آن خون از جوش بیفتد.

این بود که هفتاد هزار تن از فرزندان اسرائیل را کشت تا آن خون فرو نشست.

سدی نیز به همین گونه روایت کرده، جز این که او گفته:

آن پادشاه می خواست با دختر یکی از زنان خویش زناشوئی کند، و یحیی او را از این کار بازداشت و گفت: «این دختر به تو حلال نیست.» آن زن، یعنی مادر دختر، نیز از پادشاه درخواست کرد که یحیی را بکشد.

پادشاه در پی یحیی فرستاد و او را کشت و سرش را در طشتی به میان مجلس درآورد.

سر بریده یحیی در طشت همچنان می گفت: «او بر تو حلال نیست.» خون یحیی تازه ماند و پیوسته می جوشید. از این رو، بر آن خاک پاشیدند به اندازه ای که خاک تا دیوار شهر بالا آمد و خون از جوشش فرو نشست.

بعد خداوند بخت نصر را برانگیخت که با سپاهی انبوه بر بنی اسرائیل تاخت و آنان را در میان گرفت ولی از این محاصره کاری از پیش نبرد و پیروزی نیافت.

از این رو می خواست برگردد که زنی از بنی اسرائیل بدو رسید و گفت:

«شنیده ام که می خواهی برگردی!» جواب داد:

«آری، چون اقامت در این جا طولانی شده و سپاهیان گرسنه اند و خواربار کم است و عرصه به آنان تنگ گردیده است.» زن که این شنید گفت:

ص: ۲۸۲

«اگر من برای تو این شهر را فتح کنم، آیا هر کس را که من گفتم بکش میکشی و هر وقت گفتم از کشتن دست بردار، دست برمی داری؟» جواب داد: «آری.» گفت:

«بسیار خوب، لشکریان خود را به چهار قسمت تقسیم کن و در چهار طرف شهر بگمار. بعد، همه با هم دست های خود را به سوی آسمان بلند کنید و بگویید: بار خدایا، از تو می خواهیم که به حق خون یحیی بن زکریا این شهر را برای ما بگشایی.» دستور زن را به کار بستند.

در نتیجه، دیوار شهر فرو ریخت و داخل شهر شدند.

زن به آنان دستور داد تا از مردم به اندازه ای بکشند که خون یحیی بن زکریا از جوشش باز ایستد.

آنان نیز دست به کشتار نهادند و هفتاد هزار تن را کشتند تا خون یحیی فرو نشست.

آنگاه زن به بخت نصر دستور داد که از کشتار دست بردارند و او نیز کشتار را موقوف ساخت.

بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد دستور داد که مردارها را در آن بیفکنند.

سپس از آنجا بازگشت در حالیکه دانیال و بزرگان دیگر بنی اسرائیل، منجمله عزریا و میشائیل، همراهش بودند و سر جالوت را با خود داشتند.

دانیال از همه مردم در نزد او گرامی تر بود. از این رو زرتشتیان بر وی رشک بردند و از او در پیش بخت نصر بد گوئی کردند، چنانکه درباره افکندن دانیال و یارانش در پیش درندگان

به دستور بخت نصر، و فرود آمدن فرشته بر آنان و مسخ شدن بخت نصر و در آمدن او به صورت شیر و هفت سال زندگی او میان درندگان، پیش از این سخن گفتیم.

این روایت و روایات دیگری که درباره حمله بخت نصر به بیت المقدس و کشتار بنی اسرائیل هنگام کشته شدن یحیی بن زکریا آمده و ما نقل نکردیم، نزد اهل سیر و تاریخ و کسانی که به کارهای گذشتگان آشنائی دارند باطل است و درست نیست زیرا همه برآند که بخت نصر هنگامی بر فرزندان اسرائیل تاخت که پیغمبر خود، شعیاء، را در عهد ارمیا بن حلقیا کشتند.

یهود و نصاری برآند که میان روزگار ارمیا و زمان کشته شدن یحیی چهار صد و شصت و یک سال فاصله بوده و می گویند این مطلب در کتابها و اسفارشان روشن است.

زرتشتیان نیز درباره فاصله زمانی، از جنگ بخت نصر با بنی اسرائیل تا مرگ اسکندر، با ایشان توافق دارند ولی درباره مدت زمان میان مرگ اسکندر و ولادت یحیی اختلاف دارند و معتقدند که این مدت پنجاه و یک سال بوده است.

اما ابن اسحاق گفته است:

حقیقت این است که بنی اسرائیل، پس از بازگشت خود از بابل، بیت المقدس را آباد کردند و تعدادشان فزونی یافت.

بعد، از خدا برگشتند و گناهای را مرتکب شدند و خداوند سبحان نیز از ایشان برگشت.

آنگاه پیامبرانی را به رهبری ایشان برانگیخت ولی برخی از این پیامبران را تکذیب کردند و برخی را کشتند.

آخرین پیامبرانی که خدا به نزدشان فرستاد زکریا و پسرش یحیی و عیسی بن مریم علیه السلام بود.

فرزندان اسرائیل یحیی و زکریاء را کشتند. خداوند نیز پادشاهی از پادشاهان بابل را- که جودرس نامیده می شد- بر آنان چیره ساخت.

جودرس به سوی شام روانه شد و بر فرزندان اسرائیل تاخت و هنگامی که در بیت المقدس بر آنان وارد شد به سردار بزرگی از لشکر خود که نامش نبوزازان، و دارنده فیل بود، گفت:

«من سوگند یاد کرده بودم که اگر بر فرزندان اسرائیل پیروزی یابم، از آنان به اندازه ای بکشم که خونشان در میان لشکرگاه من روانه شود تا از کشتنشان دست بردارم.» و بدو فرمان داد که داخل شهر شود و چندان بکشد که خون بدان اندازه روان گردد.

نبوزازان به شهر درآمد و در آن جای که قربانی می کردند ایستاد. نگاه کرد و دید خونی می جوشد. پرسید:

«ای فرزندان اسرائیل، سبب جوشش این خون چیست؟» جواب دادند:

«این خون یک قربانی است که از ما پذیرفته نشده است.

بدین جبهه می جوشد.» گفت:

«شما به من راست نمی گوئید.» گفتند:

«پادشاهی و پیامبری از ما بریده شد. از این رو بود که قربانی ما پذیرفته نشد.» نبوزازان که سخنان را باور نمی کرد، در برابر آن خون هفتصد و هفتاد تن از سرورانشان را کشت. ولی خون از جوشش

نیارمید.

بعد دستور داد که هفتصد تن از دانشمندانشان را نیز در برابر آن خون بکشند.

پس از اجرای این دستور نیز دید آن خون سرد نمی شود.

این بود که گفت:

«ای فرزندان اسرائیل، به من راست بگویید و در برابر فرمان پروردگار خود پایداری کنید. دیر زمانی است که شما در روی زمین فرمانروا بوده و هر چه دلتان خواسته کرده اید. اکنون اگر به من راست نگوئید تمام شما را می کشم و حتی برای روشن کردن یک آتش نه زنی زنده خواهم گذاشت نه مردی.» اسرائیلیان که دیدند او در کشتنشان سخت گرفته، بر آن شدند که حقیقت واقعه را اظهار کنند. این بود که گفتند:

«این خون پیامبری است که ما را از کارهای بسیاری که مایه خشم خدا می شد، باز می داشت و از خبر آمدن شما نیز آگاه می ساخت ولی ما سخنان او را باور نکردیم و او را کشتیم. اکنون این خون اوست.» نبوزاذان پرسید:

«نام او چه بود؟» جواب دادند:

«یحیی بن زکریاء» نبوزاذان گفت:

«اکنون راست گفتید. برای چنین کاری است که پروردگار شما از شما انتقام می گیرد.» آنگاه روی بر خاک نهاد و خدا را سجده کرد و از لشکریان جودرس هر کس را که در شهر بود بیرون راند. سپس به کسانی

ص: ۲۸۶

که در اطرافش بودند، گفت:

«دروازه های شهر را ببندید.» دستور او را به کار بستند.

بدین گونه، در شهر تنها فرزندان اسرائیل بر جای ماندند.

درین هنگام نبوزاذان، آن خون را مخاطب قرار داد و گفت:

«ای یحیی، از خدای من و پروردگار تو پوشیده نیست که به خاطر کشتن تو چه بر سر قوم تو آمده و چه اندازه از ایشان کشته شده است. پس، پیش از آن که دیگر از قوم تو هیچ کس زنده نماند، به اذن خداوند آرام شو.» آن خون در دم از جوشش فرو نشست و نبوزاذان از کشتن فرزندان اسرائیل دست کشید و گفت:

«ایمان می آورم به خدائی که فرزندان اسرائیل بدو ایمان آورده اند و او را باور می کنم و یقین دارم که بجز او پروردگار دیگری نیست.» سپس به بنی اسرائیل گفت:

«جو درس به من فرمان داده که آنقدر از شما بکشم که خونتان در میان لشکرگاه او روان شود. و نمی توانم از فرمان او سرپیچی کنم.» گفتند:

«هر چه می خواهی، بکن.» نبوزاذان دستور داد که اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بسیار بیاورند.

این حیوانات را سر برید و خون زیاد از آنان ریخت. بعد



آب بروی خون بست و بدین ترتیب خون به سوی لشکرگاه روان شد.

همچنین دستور داد تا آن عده از بنی اسرائیل را که قبلاً کشته بود بیاورند و نعش آنان را روی لاشه های حیوانات انداخت.

تا چنین به نظر آید که مردم بسیاری کشته شده اند.

جودرس، همینکه دید خون به لشکرگاه او روان شده برای نبوزاذان پیام فرستاد و گفت:

«از کشتن فرزندان اسرائیل دست بردار، زیرا من برای کاری که کرده بودند، از آنان انتقام گرفتم.» این دومین رویدادی بود که خدا برای بنی اسرائیل پیش آورد. و درین باره است که خدای بزرگ به پیامبر خود، محمد صلی الله علیه و سلم می فرماید:

وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا، ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَيْنَ وَجْعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا، إِنْ أَحْسَبْتُمْ أَنْ نَفُوسِكُمْ وَ إِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيُسُوُوا وُجُوهَكُمْ وَ لِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ لِيَتَّبِعُوا مَا عُلُوًّا تَتَّبِعُوا، عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُم، وَ إِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا وَ جَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا (۱) (و فرزندان اسرائیل را در کتاب آسمانی آگاه کردیم که در روی زمین دو بار به تباہکاری خواهید پرداخت و برتری و فرمانروائی بزرگی خواهید یافت. در نخستین بار که فساد کردید بندگان از خود را بر شما برانگیختیم که نیروئی سخت داشتند و ۸

ص: ۲۸۸

حتی در میان خانه های شما راه یافتند و به جست و جو پرداختند این وعده ای بود که عملی شد. سپس بار دیگر شما را بر ایشان چیرگی بخشیدیم و با اموال و فرزندان، یاری کردیم و از حیث لشکر فزونی دادیم.

اگر نیکی کنید، درباره خود نیکی کرده اید و اگر بدی کنید باز هم با خود بدی کرده اید. از این رو، در دومین بار که به نافرمانی و تباهی دست زدید، دشمنانتان چهره های شما را از بیم و هراس زشت گردانند و در مسجد بیت المقدس در آیند همچنان که نخستین بار در آمده بودند تا به هر چه دست یابند به سختی ویران کنند.

شاید که پروردگار باز به شما رحم آورد. ولی اگر شما باز به گناهکاری برگردید، ما نیز به کیفر دادن برمی گردیم و دوزخ را برای کافران زندان قرار می دهیم.) این «شاید» وعده ای است از خداوند که راست است یعنی انجام می شود.

رویدادی که نخستین بار برای بنی اسرائیل پیش آمد حمله بخت نصر و لشکریانش بر آنان بود که بعد، خداوند سبحان یکبار دیگر زندگی آنان را سر و سامان بخشید.

سپس دومین آسیب بر بنی اسرائیل وارد آمد که تاخت و تاز جودرس و سپاهیاننش بود و این از رویداد نخستین سخت تر بود که ویرانی شهرها و کشته شدن مردان و اسیر شدن زنان و فرزندانشان را در پی داشت. از این روست که خدای بزرگ می فرماید:

وَ لِيَسْتَبْرُوا مَا عَلَوْا تَتَّبِرًا

ص: ۲۸۹

(و به هر چه دست یابند به سختی ویران کنند) برخی از اهل علم پنداشته اند که کشته شدن یحیی در روزگار اردشیر بن بابک بوده است.

و نیز گفته شده است:

کشته شدن او یک سال و نیم پیش از بر آسمان شدن حضرت مسیح علیه السلام بود. خدا حقیقت را بهتر می داند.

ص: ۲۹۰

## سخن درباره کشته شدن زکریاء

پس از کشته شدن یحیی، پدرش که این خبر را شنید از بیم جان خود گریخت و داخل بوستانی شد که در نزدیکی بیت المقدس قرار داشت و دارای درختانی بود.

پادشاه در پی او فرستاد تا او را بگیرند. و او در آن بوستان به درختی برخورد. درخت به او گفت:

«ای پیامبر خدا، بیا به سوی من!» همینکه زکریاء پیش رفت، تنه درخت شکافته شد و زکریا در میان آن، جای گرفت.

ولی دشمن خدا، ابلیس، فرا رسید و حاشیه لباس او را گرفت و از شکاف درخت بیرون کشید تا هنگامی که خبر پنهان شدن او را به جویندگانش می دهد، حرف او را باور کنند.

بعد با کسانی که به جست و جوی زکریاء آمده بودند روبرو شد تا آنان را آگاه سازد.

به ایشان گفت:

ص: ۲۹۱

«شما چه می خواهید؟» پاسخ دادند:

«در پی زکریاء می گردیم.» گفت:

«او این درخت را جادو کرد. بدین جهت تنه اش شکافته شد و او در شکاف درخت جای گرفت.» گفتند:

«ما حرف تو را باور نمی کنیم.» گفت:

«من نشانه ای دارم که اگر آن را ببینید حرفم را باور می کنید.» آنگاه حاشیه لباس زکریاء را نشان داد.

آنان نیز تیرها برگرفتند و درخت را دو تکه کردند و تنه اش را نیز با اره بریدند بدین گونه، زکریاء، در میان درخت به دو شقه شد. و خداوند بدنهادترین مردم روی زمین را بر فرزندان اسرائیل چیره ساخت تا انتقام او را از آنان گرفتند.

و نیز گفته شده است:

سبب کشته شدن زکریاء این بود که ابلیس به یکی از مجالس بنی اسرائیل درآمد و زکریاء را متهم ساخت که با مریم همخوابگی کرده است.

به ایشان گفت:

«هیچ کس جز زکریاء مریم را آبستن نکرده است زیرا تنها او بود که به اتاق مریم می رفت.»

ص: ۲۹۲

فرزندان اسرائیل که این سخن شنیدند، به جست و جوی زکریاء برخاستند تا او را بگیرند.

او نیز گریخت و موضوع گریختن و پنهان شدن او در تنه درخت به همان گونه روی داد که قبلا گفته شد.

ص: ۲۹۳

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

